٤٢٧٤

وقف ظل الله في العالمين وخليفة الله في الارضين
الداعي بحكمه على بقاء اعداد الحق الصاعد سره الى اوج الحرم
والسعيد المطلق السلطان ابن السلطان السلطان ابو الفتح
والمغازي محمود خان ابن السلطان مصطفى خان دام
في زاوية خلافته بكمال السلامة وابلغ العنوان
وفي درج سلطنته العالية الى نهاية الدوران
وانا الفقير اليه سبحانه وتعالى مصطفى طاهر
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
المحرر غفر له

ای نهان رفت با قی بتمنای رخ
یوردم ورق دل کورنش بیم نور

بن بیننم کل رخسار نوقا قصور
کوه بستان ارم حسن تمامی ودور

بچه سوزی که روز ازلی دیدار بطور
میم نخ ابرو در رخ انجم دور

غنچ اری کلیث تا بکی تا پازدور
ینت غایب زلف شمع رخت روز فراق

قلم صنع سنک دهنک نشان نیم کافور
ای بیاض مه رخ خط نو آبی بظهور

ولور واله بالله بهان بلوری کورسونلر
کوزلکم مهربان اولم دیبک منکلدرای باغ

بوطرازله بجن عشاق روی یاری کورسونلر
کوزلکم جسم وزار استم نه سوز سینه عاشق

مغور
زنکی ارکسی بالا نشیند عیب نیست
زانکه خس روی آب و زبر دریا کوهرست

نظیره
جاهلی بالا اکرنشیند عیب نیست
کس اکر بر اسم بالای مسند کوهرست

بر جانم از تو هرچه رسد جای منت
کر ناوک جفاست وکر خنجر ستم

جامی فرماید
بهر منزل که جانان انجاست
تنم اینجا ولی جانم من آنجات

کفنه ولی
کرچه در عالم نصیبت غم وحزن والم
ل صفامنشین ازو ای قلب نالان غم مخور

اکر چه جم بودنک وکرن با رفراق
با چنین با چه سرزند کرنبا ری چند

نن بیچه بچو بچو مویبک در بجنک فراق
بجنک آمده از طره و تار ی چند

عوذ مرد فرسکان در اوکی صبی
ساتندل وجان صرف وفاداری چند

بن تنب بو حقی دار در بو زلکت علک تنک بن عتی
لصایب اکردده اطفال دایم ذکشمه دیوانه نو

داره
کناور زاکم ز غیر بانخنم کلاه را
مشغول فاعلان مشغول فاعلان

باسم براق

کاکلک ایله ماه عارض ابرو چنان کاوس دار
یاره قاق باغ جنت اوزره کلشن وردنقلار

باسم عمر

ابری اولور اولدی اورسی ودیجوب اولدیغی یازه
عبودیدر آنده حاضر اولور ایسه نازنده

باسم ...

مستانه کوزلرک کوردم طوتدم ایاغه میخانه
یارلب لعلکله جکلدم طولو لو پیمانه

شرف

زلفنی نیشب طرف رخنه او بوم کوشه سیم بریزنه
یاد ایدر چشمم کلونان رخنا یانکا ناحسنه

باسم اسعد

دهنت را بجز نجی جنبه بجواهر ... ما
سر سیبلی وزن تاکار دلسیان با برادر ... نک

2

باسم یوسف

دیکیت تا بازده تیغ ابری فضیف ضعیف خوریجه
... تا بازده تیغ ابری کلنشین لو ردیبان او ...

باسم محمود

قلب شستن از قلب شستن یکیلنی درجام
قلب قلب شستن از رشن شود نامشین ترا

باسم نعیم

تا قلب قلب باهلال بهیران
آن کیسی ... اندر ... بلال ... حسنت آبرو
اتی نیک ... قدامیه ... بالای ... ابرو

باسم واسع

ای نظر ... ردی دراو ... تا بدید
فطرها ... درداسنه چکید

باسم سلیمان

جانک باغی اولور سنبل رعنا بله زینی
اولیجق کون یوزنی اوستنده بیرینش زلفینی

باسم شجاع

کیره زلفینی آره دستنده خال رعنا درکوکل
کون یوزنی اظهار ایدر سه یار زیبا درکوکل

باسم الیاس

اتی بر سمان زلفک لطف ایت بزی تا خاص وعام
یعود اول زلف دوتا اوزره کورب بزی تمام

باسم علی

لب لعلنه ساقی کورب دون باده ایلی شیدا
دیدی کوردوکک ... طفلدن کویا

باسم عثمان بک

نقش ... غم ... زلف زین
با وصف ... یار کو باشد ...

معمای میر حسین

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه از تألیف و ترکیب ٭ معمای جهان را داد ترتیب

کشاینده از معما نام اسما ٭ شده از نامش کشاده هر معما

بهین نامیست عالم باقی آن ذات ٭ که التوحید اسقاط الاضافات

نیابد ره بدو تشبیه و تبدیل ٭ وجود انبیا زو یافت تکمیل

بتخصیص آن شه قصر افلاک ٭ که آمد تاج او تخصیص لولاک

دعاه ربه باسم مکرم ٭ علیه و آله صلی و سلم

اما بعد معروض آنکه حقیر و فقیر حسین بن محمد الحسینی را چند معما

بود که ذره مثال از پرتو التفات آفتاب سپهر مکرمت و کمال

نیر

نیر اوج عظمت و جلال عزة السلطنة نظم صاحب قران کامیاب ٭

حامیا للشرع فیاض حقایق انتساب ٭ آنکه اسم البان رفیع المکانش

خورشیدوار از مطلع این معما طلوع مینماید امیرشاه شیخ

مهر و ماه عالمی در اوج وصفش کرده جا ٭ ماه و انجم را بخاک رهگذارش التجا

ثناؤه فوق الافهام و دعاؤه واجب علی الانام شعر

همت وصفش بیرون ز حد ادا ٭ بسط الله ظله ابدا شرف نفاذش

یافته بود و بنظر التفات آن حضرت سمت گشایش پذیرفته

شعر آن دل که ز اسرار غیبی پر گشتست ٭ عالم بجواهر معانی آراست

از نور ازل آینهٔ غیب نماست ٭ در معرض او چیست معما پیداست

بنائم علی اشارت العلیة العالیة ان معمایات در ضمن قواعد مذکور

کرده والله مؤید و منه التوفیق تعریف معما کلامیست که بوجه

صحیح دال باشد بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما و عدم اشتراط انتظام

بنا بر آنست که جریان قواعد معمای در نثر نیز واقع است چنانکه

از بعض الفاظ تعریف مذکور یعنی از عبارت بوجه صحیح دال باشد

بر اسمی نام قاسم استخراج می یابد و ازین قبیلست عبارت نثری

که مستفاد میشود از اجتماع اسامی که حصول یافته ازین قطعه

شعر جبین ماه فلک دانی از چه پر نورست ٭ به پیش غرفه ایوان

تو سوده پیشانی ٭ مکان پست تو بالای آسمان آمد ٭ از آن

مکان رفیع که نبود بهش ثانی ٭ از مصرع اول اسم منوچهر خواسته

و از ثانی فانی و از ثالث اوحد و از رابع امان و از اجتماع این اسامی

بالکل که مؤدای آن عبارت منوچهر فانی اوحد امان باشد تخلص

مقرب الحضرة السلطانیه یعنی نوابی بحصول پیوسته که محل استشهاد است

و همچنین

و همچنین طریقیست عبارتی که مرکب شده از اسامی مستخرج ازین

بیت بابا اخی رضا در رخ ماه تمام از چیست آن ٭ آن

پیش آن عارض شکستی یافت ماه آسمان ٭ از مصرع اول

بابا اخی اراده شد و از ثانی رضا و از ترکیب این اسامی باهم

اسم بیک که مقصود بالتمثیل است و در تعریف مذکور

تخصیص اسم که مراد او علمست یا آنچه بمنزلهٔ علم باشد بنا بر کثرت

وقوع آنست و الا در غیر آن نیز جاریست مستشهد آن

معمیات این ابیات حضرت میر ای شده مفتوح در های

بهشت بر ضمیر ٭ در نظر عرصهٔ عالم متاع بس حقیر ٭

مدالله وقف شد دولت تمام بهر ان اول خاک قدم ٭

نیست ثانی نوای دین پرور که دون سریر تعالی علی تا که بلند

مشرق و مغرب بر اطراف فلک ٭ آفتاب و مشتری باد از او فان کی

العالمین شد گدای آستانت زان بود بالای چرخ ٭ شاه انجم را

علم بی در پی ای روشن ضمیر خلال جلاله دل ز تعظیم و جلال از بهر قرف

بر خاک راه ٭ دیده خلق را دهان در که ز اهل داد کیر آن سیوم ٭

سرکشت زا باشفیعی روی سوی آن در ست روی در آیینه منظور بعد

ز مهر و مه دلکش ٭ زان بجنت فرش کویت روی ساید چرخ پیر

الدین سرکشت زا باشفیع روی سوی آن در ست ٭ چست خاک

آستانت هم امیر و هم فقیر ٭ و چون اکثر معمیات این مختصر از نظر کیمیا

از حضرت حقایق پناهی مظهر فیض الهی که خرده خرده دان تفریح

نام باحترامش خلاف ادب دانسته بزبان رمز و ایما اوامینهاید

جامی زخود بگسسته و وارسته از غیر ٭ بشهر لامکان دل بسته

از سیر ٭ شرف التفات یافته بود و قائل آن بطریق تتبع از

فیض خامهٔ بدایع نگار غرایب آثار آن حضرت درین فن

مستفیض گشته در بیان قواعد نیز بارادهٔ شرف

متابعت اعمال معمایی را بر چهار قسم تسهیلی و تحصیلی و تکمیلی

و تذییلی که در بعض رسائل آن جامع الحقایق و الفضائل ترتیب یافته

ایراد نمود و از اقسام مذکوره تحصیلی آنست که بدان تحصیل

حروف نمایند و تکمیلی آنست که حروف حاصله بواسطهٔ آن ترتیب

و تکمیل یابد و تسهیلی انکه سبب سهولت هر یکی از دو قسم

مذکور

مذکور کرددد و بر ظاهر تعریفات اقسام ثلثه که بطریق

مشهور مذکور شد بعضی را از حیثیت جامعیت

و مانعیت مناقشهٔ هست و چون مراد ازین مختصر

ضبط معمیات بود در اختصار بیان قواعد کوشیده

شرح آن مناسب ندید و اعمال این سه قسم بجهت وجود

اسم از امور ضروریه است و اعمال تذییلی که از جملهٔ

امور محسنه نه ضروریه است آنست که حروف اسم بسبب

آن اصلاح پذیرفته بحسب اموری که در محل آن بیان کرده

خواهد شد و اعمال تسهیلی چهار است انتقاد و تحلیل و ترکیب

و تبدیل انتقاد عبارتست از اشارت ببعضی از اجزاء

لفظ بجهت تصرف دران بوجهی از وجوه چنانکه عبارتی

که فی الجمله دلالتی داشته باشد بر ابتدا یا وسط یا نهایت

چون سر و تاج و دل و مرکز و حد و غایت از اراده آن حرفی

اراده نمایند چنانکه در اسم اختیار کردی آشفته و شیدا یا نه

٭ ساختی بی سر و پا بی سر و بی پا یا نزا و چنانکه در اسم اویس

غایت اوج نباشد حد خورشید بپایه آخر از بام خود آن چهره
زیبا بنما پوشیده نماند که بواسطه تبدیل دال خورشید بطلقا
بپا عبارت خورشیب باحاصل شده که متضمن حصول
بعض از اسم مقصوداست وچنانکه دراسم مزید وقت
مستی که کلی که ارغوان رخ زری داری برنگی بهر زمان
وچنانکه دراسم شاه بدر بودند دو بخشش زهم یکجمله
وزصحبت یکدیگر جدایی جسته وان هر دو بهم یکی شده دگربار
دریکدگر از موافقت دل بسته وچنانکه دراسم الیاس
ان شوخ که از اهل نظر دل بربود دی روی چو مه کرد نهان
باز نمود وشاید که این عبارات باعمال معمایی بحصول
پیوندد چنانکه دراسم مشایی گر خون دلم زچشم تر شد
رخساره ولی پر از گوهر شد وچنانکه دراسم ویسی آن
شوخ بفن ساحری بهر نفسی پنهان بدو ابرو مژه کشته
بسی ساحر که کمان و تیر فرماید کار از موی تند بدیم و ندید
کسی پوشیده نماند که از کلمه ساحر چون کمان کشیده و تیر

انذا

انذا جنت شیوه لفظ سر ماند که وسیله انتقاد شده وچنانکه
دراسم درویش چنان کشادیم شانه سنبل مویش
که تیر زلف تمامی نهفته شد رویش پوشیده نماند که اخراج
شده با سقاط درویش از لفظ شد رویش که زیر لف عبارت
از آنست وچنانکه دراسم خسرو این جان حزین که دور
از آن روی نکوست خواهد که یکی نامه فرستد بر دوست
کو روز نخست هم خودش چون آخر سر منزل جانها همه
خاک در اوست وچنانکه دراسم نسیم از لب خود وعده
فرمای سخن ای آفتاب در دل من آرزوی درفکن زان
لعل ناب وچنانکه دراسم حبیب آن زهره جبین زعاشق
شیفته حال باطرف جبین خود نهان ساخته خال و
چنانکه دراسم سراج دلرا بود که آه بباد هوا دهد تا جان
بخود از دل آشفته وا رهد کلمه تا جان ترکیب یافته که ماده اسم
مستفاد از آنست وچنانکه دراسم سراج ای عدل
تو نقد شرع را داده رواج خاصان جهان بفیض عامت محتاج

بر خاک درت ز چوب دربان شاهان ٭ بابند شکسته یکدگر را
سر و تاج ٭ و چنانکه در اسم قاسم بخواهد عاشق زار و کرفتار
نجات دل ز چشم و زلف آن یار و چنانکه در اسم طالب
نور از آن روی آفتاب مدام ٭ کو طلب دار ماه و باشد تام
و چنانکه در اسم سلام بر رخ با قد و رخش کشیدم ناله ٭
پیوسته نمود سرو چون با لاله و چنانکه در اسم عادل
خو کرده دل شکستهٔ ما بغمت ٭ و آرام گرفته جان بجور و ستمت
باری عجبی نشاید آخر دلدار ٭ غیر از تو گرفتن سر ما و قدمت
و چنانکه در اسم خرم در قید فراق ماند دیگر دل ما ٭
گفتیم شویم همچو سروی آزاد ٭ بنگر که نهی جدا از و بر دل ما
و چنانکه در اسم انس انکس که بود بر سر نیکان حالش ٭
فارغ بود از چاره نباید مالش ٭ بیفایده است غایتش را داند
چیزی که بدان روند از وی نالش ٭ مقصود بالتمثیل لفظا یاست
که بکنایت حاصل شده و چنانکه در اسم کیا دل آتش
عشقت نتوانست نشاند ٭ شد سوخته پاک پاک و یکذره نماند

وچنا

و چنانکه در اسم شاهی از پی خط یار در سیهی ٭ شاد بین خامهٔ
میانه تهی ٭ مقصود بالتمثیل کلمهٔ خامه است که بنتیجهٔ حصول یافته
و چنانکه در اسم امین آنکه بود قبلهٔ اهل نظر ٭ منتهیان بر قدمش
مانده سر ٭ و چنانکه در اسم جشن چون زناب مهر رویش
زاهد خلوت نشین ٭ با خبر یکذره نبود چیست آه آتشین ٭
و چنانکه در اسم بابا در راه معنی بارندهٔ خویش ٭ از یار سایم
پیوسته در پیش ٭ و چنانکه در اسم جامی صفحهٔ ایام هر روزی
بنو باصد نمود ٭ از سواد خامهٔ او زیوری بر خود فزود ٭ و چنانکه در
اسم سنجاق آشفتگی دل بود از زلفی او ٭ آشفته چو دل کدام
قلبیست بگو ٭ قلب بعضی که بطریق کنایت حاصل شده که مقصود
بالتمثیل است و چنانکه در اسم جمال قدم نه سوی بیمار غریب
درد فرسوده ٭ که گردد از وصال تو دل مجروحش آسوده ٭ و چنا
نکه در اسم عمر زلف تو که میکند بهر دم سازی ٭ گاهش بری
و گاه پر ز خم سازی ٭ زلفت نه دراز است و نه کوته زچه رو ٭
بر ماه دو زلف معتدل کم سازی ٭ و شاید که لفظی که از عبارات

چیست از خوبان چو موی آن دل زار منست هیچ
میان

مذکوره بتعمیه حاصل شده باشد سبب حصول لفظی دیگر
شود و آن نیز و اسقاط و انتقاد دیگر کرده چنانکه در اسم نجم
آنچه از خوبان ماندان دل زار منست کاست ز نیخ و غمش
ان جان افکار منست و شاید که لفظ نخستین گویند و
باعتباری حرف آخر کلمه اراده نمایند چنانکه در اسم امیر شیدا بان
بین بکوی او خاک نشین شیدای تخت او من بیدل و دین
یار ار گذرد و ز کنج دیوار غمش کو جانب شیدای تختنشین بین
دیوار غم دن مراد ناشنقدر
دیوان نخستین گفته شده از دیوار حرف آخر او اراده شده که
باعتبار بنا دای نخستین در تنگ باشد و تواند بود که تعیین حرفی
اشاء معلنه
بذکر مرتبه او باشد در عدد حروف لفظی چون ثانی و ثالث
و غیر آن چنانکه در اسم وحید جهان پر از کرم یار بهر دم نش باید
که بر حساب عنایات خود بیفزاید و چنانکه در اسم حسینی
در حدیث آن که ثانی مسیح گفته اند معجز عیسی عبارات
فصیح گفته اند و لفظ گوشه و جانب و سوی و طرف
و امثال این گویند اول و با آخر خوانند چنانکه در اسم آدم

ای

۸

ای دل خسته شکایت مکن از قسمت خویش مپرسید
جانب ما ناوک خوبان کم و بیش و چنانکه در اسم الغ برد
چشم ان شوخ سرکش بیکدم ز یغمای نرگانش دلهای عالم
یعنی سوی
پوشیده نماند که کلمهٔ سو بکنایت حصول یافته و چنانکه در اسم
یحیی
یحیی پنهان بزیر برقع شب رنگ جان فزا هر سوی مهر بین زده
گیسوی مشکسا و چنانکه در اسم طاهر از نقش خطا عشق
دل ما بزدود از گوشه کنار عکس آن روی نمود و لبها و
گوشها و امثال گویند و طرفین لفظی اراده نمایند چنانکه در اسم
شاه هر که حرفی ز شوق عشق آموخت تا بلبها رساند
لبها سوخت و شاید که این عبارات باعمال معمای تحصول پیوند
چنانکه در اسم میرجان چو ساقی آتش می برفروزد همی هر جان
بنخود را بسوزد و الفاظی که فی الجمله دلالت بر احاطهٔ شیء داشته
باشد چون جامه و پوست و مانند این ذکر کنند و مجموع اول و آخر
خوانند چنانکه در اسم نوایی ای قد تو سرو چمن دلجویی سرو
ازل
تا قدمت لطافت و نیکویی از رشتهٔ جان دوخته استاد

برقد تو جامهٔ نیکویی کو بتی ٭ و چنانکه در اسم خواجه چو قد
خویش را از جامهای نوبهار آید ٭ خوش آید بر قد او جامهٔ خود را
کاشش بنماید ٭ و چنانکه در اسم یوسف وادی غمت که جان فزاید
در وی ٭ راهیست که ترک جان بباید در وی ٭ هر دل شده‌ای بی سر و
پا راکه چو من ٭ در سر تنگ و پوست بیخود آید در وی ٭ و در آنها چو کلها
و نظایر آن ذکر کنند و مجموع ما بین الطرفین اراده نمایند چنانکه در اسم
امام و بهام زرفعت بارگاه حضرت دوست ٭ حریم داش کعبه
و خلق عالم ٭ فرستاده بدربانی کعبه ٭ همه دلهای خود را از پی هم ٭
و چنانکه در اسم خلیفه جای خود زلف تو می خواهند دلها از خوشی ٭
گوشهٔ زلف را دامان چو پایان میکشی ٭ و شاید که این الفاظ
بترکیب حاصل شود ٭ چنانکه در اسم شهسوار بهر زاید که وضو
بیچ نشست ٭ کی دارد آیینهٔ ادراکش صافی چو که نهانا
سازد دل زوسواس طهارت پاکش ٭ ماده بعض از اسم لفظ
نهانست که بواسطهٔ ترکیب و اسطها مقصود بحصول پیوسته و مغز
گویند و ما بین طرفین خواهند چنانکه در اسم بهمن خود را سر

عداوت یارب چو بسته بیند ٭ مغز افتد از میانش
خود را شکسته بیند ٭ و شاید که تعیین حرف با حوال و او
صاف او باشد و آن بطریق متعدد میتواند بود و بعض
از انواع آن در ضمن امثله ظهور میابد چنانکه در اسم کریم
آنچه دندانست او را با گهر یکسان همه ٭ از شکر بینم شده
پوشیده و پنهان همه ٭ و چنانکه در اسم نعمان در مه دل
من آفتاب طلعت آن سیم ٭ گشته ساکن غیر خود سا
نمیابد دگر ٭ و چنانکه در اسم بهار رو کرده اند چنانان ای
نکو سرشت ٭ آخر نام با حرم پاکت از بهشت ٭ پوشیده
نماند که از عبارت با حرم پاکت لفظ با حرکت حصول یافته
و چنانکه در اسم علا بار گل در ضمن بستان برده از عارض
گشوده ٭ آنچه از گلزاری ماند بچیزی رخ نموده ٭ و در لفظ گلزار
آنچه تصحیف دروجاریست دو حرف زی وری است از آن
زرا اراده شده ٭ و چنانکه در اسم شاه قلی بهر که داند رجادوی غا
هست ناکر دآن دو چشم بلی و چنانکه در اسم نور گو بهر

رقیب بدکهر چو بد دوست ۵ این شیوه در آیین محبت
نکوست ۵ کوهر چه بود ز دیده بیجد داریم ۵ آریم زکوهر آنچه
زیبندهٔ اوست ۵ وچنانکه در اسم **قرا** بر بزم اگر انک از
چشم پرنم ۵ کهر درمیان رفیقان بودکم ۵ وچنانکه در اسم
کهر در میان وصف ترکیبی فی اخراج المعاء
جنس خال تو بر رخ فزودان سروحوری زاد را ۵ حال تو
می دان زخالش بیدل ناشاد را ۵ لفظ تو مید ترکیب یافته
وچنانکه در اسم **روح** سفرکرد ان ماه کربند زار ۵ زمحرومیش
باقی ان دیار ۵ وچنانکه در اسم **محسن** چو کوهر از مخالف دار پنهان
در درج حقیقت آخرای جان ۵ وچنانکه در اسم **فخر** دی مجلس
یار محفل کلزاری بود ۵ با خاصانش شکفته رخساری بود ۵ ملا
بدل شیفته پنهان زخواص ۵ حرفی بمیانه کنج دیواری بود ۵ پو
دیواری تخلیل یافته
شیده نماند که لفظ کنجد ترکیب یافته بواسطهٔ ان اشارت شده
باسقاط حرف صاد که بیاض میانه سر صاد مشابه است بکنجد
وچنانکه در اسم حسن دو اسم که ازین معما استخراج می یابد
لالاحسن نتوان غم دل بدوست هر دم گفتن ۵ حال خود
دل
شرط ست درد کفتن و کم کفتن

حال دل خود چون بهر زبان می ادی ۵ خوش نیست بلند
پست در هم کفتن ۵ وچنانکه در اسم **عطایی** افتاب وش
از بینیم کرد دبی شکی ۵ اختر این طالع ما سعد اکبر بر یکی ۵
وچنانکه در اسم **ابل** بهر ما دُردار از میخانه کو هرکز مباش
صاف بی ما کدایان برندی کشته فاش ۵ وچنانکه در اسم **علی**
هر تازه کلی بشکفت در کلزاری ۵ باشد رقمی ز دفتر خوبی یار ۵
از عالم جان رشیده خورشید وشیست ۵ از انکه بود نقش
شکل نکار ۵ وچنانکه در اسم **سعدالله** زاه آشناک من دانسته
چرخ بیقرار ۵ دیده بر رخ چون شبی سیارهٔ دنباله دار ۵ وچنانکه
در اسم **هرمز** ای عشقکه عقل از تو معدوم شود ۵ کی زاهد را
سر تو مفهوم شود ۵ یا بدر نهیب اب چو موم شود ۵ رمزی
کر از حال تو معلوم شود ۵ وچنانکه در اسم **صادق** بر زخم داغ
شد اراسته دل خسته ۵ رقم روز نهایین کشاده و بسته ۵
و شاید که تعیین حرف با عتبار مخرج ان باشد چنانکه در اسم **ملک**
ساقی که بمی کام دل مسکین داد ۵ دوشم ز لب لعل می رنکین داد

هر حرف که گویم زلفش در مجلس خواهد دل مسکین
مرا مشکین داد و چنانکه در اسم صالح ای کرده بکنج
محنت و هجران خوی کام دل خویش از لب جانان
جوی گر دست دهد وصال محبوب ترا هر حرف
که گویی بابش پنهان گوی. و تواند بود که بطریق
ایهام بعض از حرف لفظ اراده نمایند که تعیین ان
بقرینهٔ اسم باشد و شاید که حصول این طریق
بواسطهٔ تحلیل و ترکیب باشد چنانکه در اسم ببر
از هم بگشاید اگر زلف تمام چیزی زتمام زلف بپیچی
زیرا کان دام بلاست بی شکی نبود دام و چنانکه در
اسم بهار دل اهوس عتاب ان ترک خطاست
از جانب دوست چنین ابرو زیباست از جانب
دوست چهار مرادست و از عبارت چین ابرو
زی که بتحلیل حصول یافته لفظ چیزی اراده شده یعنی
از لفظ چهار چیزی حرف باست و چنانکه در اسم لقمان و مومن

بهست

بهست چشم چشمهٔ بی روشنی ای مه بیا . رخ
بمن بنمای تا بینم در ان منبع ضیا . و چنانکه در اسم رنگ
باف دل تلخ این بیفزار اندک و بسیار در همه نام بهار .
و چنانکه در اسم بدیع ماه نو بی خم ابروی تو بیمار نمود .
در شب عید دو تا بود که دیدار نمود . و چنانکه در اسم
صدیق ان یار که بود تند و خشم الود . یکبار دگر بقوم
دل فرسوده . از روی صفا دید و نفرسود از قوم . دیگر
دل بیکس شد آسوده تحلیل عبارت از آنست
که لفظی را که باعتبار معنی غیر معنای مفرد باشد بمعنی معنای
منجزی سازند بدو جزو و بیشتر و شاید که مراد از هر جزو
وی معنی باشد بالفظ و یا از بعضی معنی و از بعض لفظ
و ایضا اجزا شاید که همه مستقل باشند و یا هیچ یکی
مستقل نباشند و یا بعضی مستقل باشد و بعضی غیر
مستقل قسم اول که مراد از تمام اجزا معنی باشد اما
تحلیل بدو جزو و باستقلال هر یکی چنانکه در اسم

امام ان شوخ که هست مرغ جان در دامش • محراب
دلست ابروی عنبر فامش • اوراد نمازش مائل این محراب
تکرار کرد بپای نامش • مقصود بالتمثیل نماز است
وچنانکه در اسم آبان کر ز آبهست دیده بینا • دیده انداز
برمه زیبا • مقصود بالتمثیل تحلیل زیبا است وبعدم
استقلال هر یکی واین جز در تحلیل بدو جز وتنوان بود
چنانکه در اسم شاهی کرده تیر غمزه ات از جور وکین •
در دل شد ار هی ای نازنین • مقصود بالتمثیل تحلیل لفظ
راهیست وبعدم استقلال بعضی چنانکه در اسم بابر
نامه من نافه طره چون مشک ناب • رشته جان مرا
ساخته پر پیچ وتاب • وچنانکه در اسم بابر جای او
عالی بود فکر عمیق • چون رسد در کنه جایش ای رفیق
پوشیده نماند که مراد تحلیل لفظ کنه است ولفظی
بیجا ترکیب یافته که بان اشارت شده بیجا که دان لفظ
در که مؤدی ان عبارت دال باری زبر در است

وچنانکه در اسم وصی عجب کر تماشای آن روی کلگون •
دل از دور باید نصیب بقانون • مقصود بالتمثیل تحلیل لفظ
قانونست اما تحلیل بسه جزو وباستقلال هر یکی
چنانکه در اسم علا بابدان زیستن ای خواجه بجز خواری
نیست • بنده عز ابدی یافته بنیکان تا زیست • تازی
کعبه مرادف عربی خواسته وبعدم استقلال
بعضی چنانکه در اسم اسد برقع از طرف رخ فکند
نگار • گوشه ابرویم نمود دوبار • اما تحلیل بچهار
جزو وباستقلال هر یکی چنانکه در اسم برهان زبرگ
خویش دهد گل بسیار زر داران • بوچه بلبل مسکین
بر انها باران • لفظ برانها بچهار جزو تحلیل یافته وبعدم
استقلال بعض چنانکه در اسم زکی بشاخ گلی دمی
چو کردی گذار • ز دان شاخ گل زانوبی ای نگار • قسم
دوم که مراد از بهم اجزاء الفاظ باشد اما تحلیل بدو
جزء وباستقلال هر یکی چنانکه در اسم نوح مرا بود

قندیل دل سوخته شد آن باز سوخته افروخته و
چنانکه در اسم ابابکر انکه هست از روی او خورشید و ماه
انفعال چون نمود ابروی او نمود دهر کردون هلال
مقصود بالتمثیل تحلیل کردن است و چنانکه در اسم
بها چون و چون ان مه با خود از بهر طرب کویم بخت
از دانه خال سیه در زیر لب کویم و چنانکه در اسم
حامد عاشق اکر چه صد غم در کوی دوست بیند یابد
حیات بجا چون روی دوست بیند و چنانکه در اسم
خداداد جان من بیا بنمای رو بهر خدا تا دل خود را فدا
سازم فدا و بتقدم استقلال هر یکی چنانکه در اسم
امامی زلال رحمت تو سوی ما نمی آید نکار ما چه شود
سوی ما نمی آید و بتقدم استقلال هر یکی بعض چنانکه
در اسم مبرم نالهای زار و اشک بی شمار دایم
دارم بی رخسار یار اما تحلیل به جزو و باستقلال
هر یکی چنانکه در اسم هود ان سبزه که بود تازه ایام بهار

افراشته قدی چو الف در کلزار دیدم ز خزان
خمیده کردش کشته صد محنت و غم زرد شده چون
زار و بتقدم استقلال بعض چنانکه در اسم مهدی ای
خوش آن کشته که آید روزی بر سر مرقد وی دل
سوزی اما تحلیل بچهار جزو و باستقلال هر یکی چنانکه
در اسم بهار زلفش که بجادو بی دل از غم دنا بربود
نکر یا داد از شعبدها از شعبدها که داشت سر داد بباد
شد زلف نکار در سر شعبدها استخراج اسم از
مصرع آخر است یا تحلیل شعبدها بچهار جزو و بتقدم
استقلال بعض چنانکه در اسم درویش با عزا بین
که شد آخر بصد امید دکر نور نوروز زیش افزید
نکر پوشیده نماند که لفظ نوروزی تحلیل یافته قسم
سوم که مراد از بعض اجزا معنی باشد و از بعض لفظ اما
تحلیل یا بدو جزو که هر دو مستقل باشد چنانکه در اسم
بهلول دوش از دندان نشان کردان لب یاقوت فام

در لب دلبر هنوز ان ماه نو بینم تمام • وچنانکه در اسم
بداغ بهر ما صد فتنه دارد در کمین ان نازنین • بهرکه ان
بت رخ نمود ایمن نباشی از کمین • وچنانکه در اسم
رکن ان که در ملک عجم زد آتشی • هست هندو چشم
ترک سرکشی • وچنانکه در اسم حیدر میان لشکر بسیار
غمها • دلم اشاید از آتش علمها • مقصود بالتمثیل
تحلیل علمهاست وچنانکه در اسم سعید ریخت
در اشک واکنون نیست چشم را دگر • پیش ان
دلدار چیزی کاید آخر در نظر • وبعدم استقلال بعض
چنانکه در اسم یادگار زشاخ وصل برخوردن بخاطر در
نمی آرم میسر گر شود در دست یک برگ آرزو دارم •
مقصود بالتمثیل تحلیل ارزوست وبعدم استقلال
بعض چنانکه در اسم آیل بر کند گلها را بسی از شوق تو
باغبان • اری کیارا ساخته کم تا برگ گل کرد عیان •
وچنانکه در اسم باقر ذات تو بهر کرم که توان اعتبار کرد •

چون خاست با خلایق دهر اشکار کرد • وچنانکه در
اسم فیروز ان رخ فرخنده روزی بنده دید • عنبرین
خالی بر وز زیبنده دید • اما تحلیل بسه جزو و باستقلال
هر یکی چنانکه در اسم نوبان کا بهر سی از دلم کاهی
نجان • ماه من ویرانه منزلهاست آن • وچنانکه
در اسم بهمن عشق جانا زجور میکاهد • درد مندانه
طور میخواهد • وچنانکه در اسم نوری برد عاشق از
سر کویت گران عاقبت • کشته نار عنکبوت
از ناتوانی عاقبت • وچنانکه در اسم نوح مدعی از
مدعی عشق نگار • داشتم پنهان ولی شد اشکار •
مقصود بالتمثیل تحلیل عشقست • وچنانکه در اسم
ظلی تاج سلطانی کر ان از لیست • کو بهر شی هچو
افتاب جلیست • وبعدم استقلال بعض چنانکه
در اسم انس سرو من نسبت وپیوندم اگر میخواهی
از چه پیوند بیاران دگر میخواهی • وچنانکه د اسم صفی

دی لبش بخشد مارا کام جان ٭ باف کفتی زخصع
ازوی نهان ٭ و چنانکه در اسم پابوس پا من ورمانده
زارازره لطف وکرم ٭ چون درآمد دوست ودشمن
کر بود بیجا چه غم ٭ و چنانکه در اسم نوکل بهر زیبایی
دری درکوشش کردان نازنین ٭ هست تابان کوکبی
بر چهره ان مه را به بین ٭ و چنانکه در اسم رشید کنج کرده
باف با این کوکبه ٭ آخر ازسیم سر شکم مرتبه ٭ اما تحلیل
بچهار جزو و باستقلال هر یکی چنانکه در اسم نوایی
جان ودل بهر تو جا و مسکنت ٭ دیده خواهی خانهای
روشن است ٭ و بتقدم استقلال بعض چنانکه در
اسم عنایت دلاان کل بدست دیکرانست ٭ چو
بلبل نالهایت بهر آنست ٭ و چنانکه در اسم کاشف
چند در دیدهٔ خونبار بروزی صد بار ٭ جا کند اشک
فراوان همه بهر رخ یار ٭ وشاید که لفظی که بعمل تحلیل
بحصول پیوسته باشد آن نیز تحلیل یابد وافادهٔ

حصول مقصود کند چنانکه در اسم سیدی اساس
قدرت از مه برتر آمد ٭ فراز اوج کردون خور آمد ٭ و
درین طریق شاید که واسطه انحلال پذیرد فا اما حصول
او بغیر تحلیل باشد چنانکه در اسم جنید تن رنجور در کوی
جا یافت ٭ دل مهجور نقد کعبه را یافت ٭ نقد کعبه نود و هشت
که از تحلیل لفظ نود مقصود بحصول پیوندد و قریب بهمین
ماده است این معمای نبی باید که روی عاشق دلخسته
صبح وشام ٭ برخاک کوی دوست بود حاصل کلام ٭
درین معما تحلیل لفظ نود دست که از حاصل کلام حصول
می یابد ٭ و چنانکه در اسم ویس اشک ما را بین و خاطر
پیش ازین ٭ باشمار در مدار ای نازنین ٭ شمار در دو بیست
و چهار است چون بلفظ مدار پیوندد دویست و چهار
مدار حاصل شود و از تحلیل لفظ دویست و از ترکیب
ی او با واو عطف مقصود بحصول پیوندد و چنانکه در اسم
مرادی مرغ روحی که بود بال و پر مرغش ٭ هست مرغ

ابدی گوش کن از من صفتش ◦ و شاید که ذکر ماده چنانکه
باسلوب عربی باشد و باسلوب فارسی تحلیل یابد چنانکه
در اسم طیفور کس بغام وصل او گر رسد مرادان عجب
ان دیار وصله فوق دیار من طلب ◦ و چنانکه در اسم
طاهر تا شد ز کفر رشته وصل نور ما ◦ با دل غم هجر تو
جها کرد جهاد ◦ از عقبه مرگ بود ترسان دل من ◦ هیچ انکه
آزطال به مال بها ◦ و ز عکس این نیز تواند بود چنانکه در
اسم مرشد کرم کن که هر کس که دارد کرم ◦ کرم ویله
کس دارد ش در جهان محترم ◦ و چنانکه در اسم
کامی گر چه اغیار همه پیش از ما ◦ رفته اند و رخ خوبان
دیده ◦ کرده ایم از همه آخر رخ یار ◦ ما تماشا به از ایشان
دیده ◦ و شاید که اسمی که بطریق تحلیل با رعایت
حرکات و سکنات حاصل شده باشد انحلال
پیدا شود و از تحلیل آن اسمی دیگر بحصول پیوندد چنانکه
در اسم اولیا نیست بی باده دیر ما یکدم ◦ خالی از

17

هست خاک پاکش هم ◦ لفظی از هم تحلیل حاصل شده
چون خالی شود ام ماند که ماده بعض از اسم اولیاست
و آن لفظ اولیا امام استخراج می یابد که مقصود بالتحلیل
است و چنانکه در اسم بابا اسد ای شفیع طلب
دوست کن از هر کوی ◦ هست اسباب طلب از
پی هم هر سوی ◦ و از تحلیل بابا اسد اسم شبیر مقصود
بالتمثیل است و تمشیت برهمین طریق بعض معمیات
در اول این مختصر مذکور شد ترکیب عبارت از آنست
که مجموع اجزا که قبل الترکیب یعنی غیر معما بیک لفظ
نبوده باشد یعنی معما بی لفظ واحد اعتبار نماید بشرط
انکه مراد از ان معنی باشد نه لفظ خواه اجزای مرکب
قبل الترکیب مستقل بوده باشند و خواه نه اما مرکب
از دو جزو با استقلال اجزا قبل الترکیب چنانکه در اسم
غم مرغ دلهای کسان را بدام ان غمزه صید خود ساخته
بیدانه و دام ان غمزه و بعدم استقلال هر یکی چنانکه

در اسم بابک گرچه در ابیش رقیبان با من دلخسته یار
هست از بیگانها لیک ان ندارد اعتبار و چنانکه در
اسم بهرام ساقی تو نیاز ما پزیری چه شود انعام زما
باز نگیری چه شود بر خاک ببیم بهر جامی در باب دانی
که جزای دستگیری چه شود و چنانکه در اسم تقی بود عید
و دارد تمنای عیدی از ان سرو رعنا دل دردمندان
کشیهی سرو من از تقاضای عیدی اگر رخ بپوشد عجب
نیست چندان و چنانکه در اسم سلیم زیک سر کویت
از لآلی بهتر و زبهشت بهشت این حوالی بهتر جوید
حرم بهشت سراهر که بود لیک از همه این رواق عالی بهتر
و چنانکه در اسم شهاب از حالت سوز سینه و آتش
دل از ما سخنی نشنوی ای جگل گر تو نشنوی سینه نسوزد
ای جان بشنو سخن ما شو از ما غافل و چنانکه در اسم کمال
گهی که چهره زیبا نماید ان دلبر کی افتاب و مه اید بچشم اهل نظر
و چنانکه در اسم حسام دارم مهی که نیست زخوبان مقابلش

ماه تمام من نگر و حسن قابلش و چنانکه در اسم فریدون
هست فردا عید و میخواهد مه نو خاص و عام باشد از باب
نظر را دیده آن مه تمام و چنانکه در اسم سلیم بسفر ماه
من بی سر و پا را چو بید افتاب از پی ان بهر طرفی می پوید
پوشیده نماند که لفظ فرما ترکیب یافته واز عبارت بهمن
بی سر و پا را الفظ امراد است که مرادف او خواسته شده
و چنانکه در اسم زین ساقی بزکات باده بهر دم جامی
میداد بهر گدایی درد آشامی چون دیده زکات بیجا می نوشت
بر دزدی خم زبهر ما انعامی و بقدم استقلال یکی از دو جز
چنانکه در اسم سعید داد بزاهد قدح می کسی در دو قدح ریخت
بلالقش بسی و چنانکه در اسم علا غایت هست آن یار
نکورا ولی با من عنایت نیست اورا و چنانکه در اسم
شفیق چو روزی ای فلک از نعمت وصل دلارایان
کشی خوانی فراق آری به پیش بی سر و پایان و چنانکه
در اسم خواجه افضل گر دید فلک که در جهان ایامی تا یافت

چو تو ماه نکو فرجامی ٭ تو می بری آخر چو جهان جامهٔ فیض
از بهر تو آن ماه براور نامی ٭ و مرکب از سه جزو و باستقلال
هر یکی قبل الترکیب چنانکه در اسم پابوس بگو با خم مکن
زاهد سست ٭ تو در پیش نه او را باطل لتست ٭ مراد
ترکیب پیشه است و بعدم استقلال بعض چنانکه در
اسم بابر انکو همه عمر در عمارت فرسوده ٭ ناقص کند عمارت
سیم اندود ٭ چون من دل بعمارت آید چه شود ٭ تا
نقش نماید آنچه باشد مقصود و چنانکه در اسم پیر
ای دل از روی پری رویان نباشد چارهٔ ٭ آفتاب عیش
کس تیره است بی مه پارهٔ ٭ و چنانکه در اسم درویش
مرد عاشق از غمت بگشا بناز ای سیم بر ٭ بر دل شیدا آتش
تیری در دو اندوهش ببر ٭ و چنانکه در اسم شیخ طاهر خطا
گو بهم کش تیره شد دل ٭ بلی گوید خطا چون غافل است
کز ترکیب یافته که متضمن حصول اسم مقصود است و چنانکه
در اسم صدر خواهی ز صفا و سیرت پاک خبر ٭ ای شیخ

19

به جزم می پرستان بگذر ٭ در جام و قرابه کن نگاهی پس از آن
با پیش خم آ سیرت پاکش بنگر ٭ پوشیده نماند که خماسی
ترکیب یافته و چنانکه در اسم آدم اشک گشته بیاد لب
لعلت گلگون ٭ دیده ای ماه در سفته بدل کرده بخون ٭
عبارت دیده ایم ترکیب یافته با تحلیل لفظ ماه و چنانکه در
اسم آدم رخ زیبای مه آراسته پنهان خواهی ٭ بر جهت
زلف تو دو تا را جهت آن خواهی ٭ و مثال مرکب از
چهار جزو و باستقلال هر یکی قبل الترکیب چنانکه در اسم
پدر با یاد رقیب بس که بودت خاطر ٭ بودیم بمحنت
جدایی صابر ٭ یکدل شدهٔ عاشقان غمدیده همه ٭ بردند
زیادت آن دو دل آخر ٭ پوشیده نماند که لفظ زیادتان
ترکیب یافته و بعدم استقلال بعض چنانکه در اسم
داعی ای زاهد افسرده دل و دور اندیش ٭ تا چند زنار یک
و تنهائی خویش ٭ از آتش دل شبی تنت را شمع ٭ مجولم
و سوی دل فروزی در پیش ٭ و می تواند بود که معما متضمن دو

ترکیب باشد بی فاصله میان هردو چنانکه در اسم بابا احمد

زلفش و میدرشتهٔ جان های بیقرار ٭ بپیچد و نو بتاب

درامد چو زلف یاره ٭ وشاید که با فاصله باشد چنانکه در اسم

صفا گر صبا بر خیزد آید از فضای کوی دوست ٭ روضهٔ

جان تازه گردد از هوای بوی دوست ٭ لفظ برخی بمعنی بعض است

ترکیب یافته و بعد ازان لفظ زد آید که وسیله اسقاط است

واین معما متضمن سه ترکیب است باسم بها بمشرب باش

ای زاهد ز رندان وچه گردانی ٭ بود نامشرب عاری زحد

بیرون اگر دانی ٭ وشاید که ترکیب از عبارت فارسی بکلوب

عربی مستفاد شود چنانکه در اسم عبید این خسته کوی ان

صنم باید که باشد جای او ٭ بازار تر میرود بر سر شش پا سر نهد بر

پای او ٭ پوشیده نماند که ترهی ترکیب یافته که مشتق است

از رمی بمعنی تیر انداختن و لفظ یا در اول مصرع حرف ندا است

وشاید که درین طریق نیز معما متضمن دو ترکیب باشد چنانکه در

اسم میر بحبت و چو به که قدم نهی در ره ٭ طلب ترا حالی

کشد سوی ان مه لفظ طلبت که صیغهٔ متکلم است

ترکیب یافته و بعد ازان لفظ را حاکه واقعست در حال

نصبیت و آن لفظ الی که بتحلیل حاصل شده مراد خواسته

شده وچنانکه در اسم کیا دل جز بدعاء دوست مائل نبود ٭

یک لحظه زورد خویش غافل نبود ٭ شد کعبهٔ کوی

دوست پر لوح دعا ٭ الواح دعا دران بجز دل نبود ٭

و بعدم ایراد تحلیل و ترکیب زیاده از چهار جزو مراد

اختصار است نه انحصار و الا در رسایل بعض از ارباب

فضائل ما فوق ان مذکور است تبدیل عبارت

از آنست که بعض حروف را به بعض بدل کنند بی وسیله

تصحیف بشرط انکه اسقاط راید و ایراد مراد بجای ان از

یک عبارت مستفاد گردد والا از عداد تبدیل نخواهد

بود چنانکه در اسم بنی چنانچه که از مه خود مانده این خیم

جدا ٭ اگر ز جای رود حق بجانب است او را ٭ پوشید

نماند که ایراد لفظ اب بجای حق که بواسطهٔ تحلیل بحصول پیوسته
از دو عبارت مستفاد شده پس بنا بر شرط مذکور
از قبیل تبدیل نباشد و عمل تبدیل شاید که بواسطهٔ تحلیل بحصول
پیوندد چنانکه در اسم شاه بدیع الزمان آن شه که سکندر زما
نست آخر ٭ عدلش سبب امن و امانست آخر ٭ شد
راهبری جانب شادی از وی ٭ مهرش بدل ملازمانست
آخر ٭ و چنانکه در اسم گیا باشد نظر ان مه و خورشید جبین ٭
سوی که و مه رعایت بیحد بین ٭ و چنانکه در اسم نبی دیدند
نشان قامت درویشان ٭ خواهند از آن نشان ترابی
ایشان ٭ و چنانکه در اسم توق ای باد چو میل آن پری زاد کنی ٭
از من بر او حدیث بنیاد کنی ٭ کو شوق دل تنگ ز حد بیرون
است ٭ از دوستی آخر چه بود یاد کنی ٭ و چنانکه در اسم
اسعد دامن بر گل بسوی خود کشد زین بوستان ٭
خاک خویش زد چاک ذیل جمله را ای دوستان ٭ پو
شیده نماند که دامن چهار لفظ خاک و خویش و زد و چاک

بطریق

بطریق تعداد مذکور است چون بحرف ری مبدل گردد خار
و خور و زر و چار حاصل شود و از آن مقصود اسم و شاید که
تبدیل متضمن کنایت باشد چنانکه در اسم نویان امروز چه
حال بود کان رشک قمر ٭ بر خسته دلان نکو نیفکند نظر ٭ بگداخت
ز شوق یار دلها نیمی ٭ کان ماه نمود خویش را نوع دیگر ٭ و بهمین
طریق است این معما باسم بهلول چون در شب عید آن بت
سیم اندام ٭ از بام نمود ابروی عنبر فام ٭ با روی مهش تمام
دیدم ابرو ٭ ماه نو او تمام دید نیز تمام ٭ و چنانکه در اسم حبیب
دل نتوان ناوک جور و کین ٭ طلب کو بیا پی از آن مه
جبین ٭ و چنانکه در اسم حسن قلی بیش ما ای پند گو ترک
حدیث عقل کن ٭ با دل ما حرف از ساقی و از می نقل کن ٭
و چنانکه در اسم شیرم در سینه دل ریش که بودی زین
پیش ٭ دیریست که دور مانده از مسکن خویش ٭ نام
صنمی پری وش کافر کیش ٭ گویم که بجای خویش آید دل
ریش ٭ و چنانکه در اسم عبید چون کرد آتش می پیراهن

جمالش خود را کند دیگر کون خورشید بی مثالش
وچنانکه در اسم جبش ز شوق عارض ان شوخ مه وشش
دلی دارم بیچ دهمچو آتش وچنانکه در اسم بارم وابا
هر روز ز هجر چشم پر در تو گهر ببیند دل تا کنار را نوع دگر
وچنانکه در اسم آبل ز بهر کسان لب بدندان کم فهم چونکه
سه مست نام تو گفتم وچنانکه در اسم صدر این دل افسرده
جام می آتش بود موسم سه مار دیر صاف قدح خوش
بود وچنانکه در اسم شاه نوبان جان کر چه بهجر تو کر وی
بینم خود را بتو در کفت شنوی بینم نمود شبی گوشه
ابروی تو لیک هر سو ز خیال ماه نوی بینم وچنانکه در اسم
الیاس نیست بر لوح دل من غیر نقش نام دوست
این که هر سو نام بیجا نماید نام اوست وچنانکه در اسم
بهار هر کس شاخت این مکو بر شمشاد می بینم مدام یا بود داغ
والف بالای بهم انها تمام پوشیده نماند که ماده اسم لفظ یاست
وچنانکه در اسم رشید از کرد شن دهر انچه بنا باید تغییر خواهم که

بود

بود صورت آن ماه منیر وچنانکه در اسم مقصود باغرا
وقت گل از باد مرصع بابی به بر آب قبا صوف مربع
بابی از هر چار گوشه مراد است وچنانکه در اسم مهتی
نام او نیست که چیزی از وی افزون تر نیست از هر اداره
یکی هست یکی دیگر نیست پوشیده نماند که در دو حرف
اول لفظ مراد تعرف بطریق اثبات واسقاط واقع شده
ودر دو حرف آخر بطریق تبدیل که مقصود بالتمثیل است
وچنانکه در اسم همام کس هر زبان پیش تو نام کلها کل
نیست جز رخ تو در باغ تمام کلها وچنانکه در اسم باشم
بر دم از گفتار آن مه بی بس بس نهان فاش گویم آنچه
گویم هست آخر آن دهان وچنانکه در اسم عمید شفیع بر
سر راهی که دائم بود ان سرو رعنا رگذشتن دمی بایار
درنگ عاشقانه که خواهد عاقبت زان جا گذشتن
وچنانکه در اسم معین مانند زر شود رخ من نا تو نگری ما
مسکین بی دل تو کنند کیمیا گری وچنانکه در اسم عادل

در عاشقی نماند زدل جز عبارتی ❁ باقی نماند آنچه پذیرد اشارتی ❁ و چنانکه در اسم اسمعیل بعد یک سال ساقیا سینه ❁ سوز دم از شراب پارینه ❁ پوشیده نماند که کلمه قیاسی ترکیب و لفظ ساکه سابق اوست چون از قیاسه نباشد سماعی خواهد بود و خیال این معما از پرتو ضمیر منیر مقرب الحضرت السلطانیه است ابدالله تعالی معدلته که باشارت ان حضرت منظوم گشته و چنانکه در اسم ساقی کان کرمست ان کف بحر مثال ❁ کز جود رسیده است حسابش بکمال ❁ بالای کفت حسابی آخر از خلق ❁ معذر کسی نیست که آرد بخیال ❁ پوشیده نماند که در این معما کلمه فتح ترکیب یافته و بلفظ ساقی که لاحق اوست اضافت کرده شده و کاف که سابق اوست بمعنی تشبیه است که فتح در هیات مشابه است بکسر یعنی چیزی که بر بالای مثل فتح سابق باشد حرف یا است که بقاف تبدیل یابد و سابقا که عمل تبدیل تصرف در صورت کتابی حروف بوجهی از وجوه

بالمصدر به

کیرد

گیرد چنانکه در اسم تنگری بردی از لب شکر چو دندانی گرفت ان نازنین ❁ بر دهن سوی دلی دلبر که دید است اینچنین ❁ از لب شکر چو دندانی گرفته شود با بقای نقطها تنگر شود و چنانکه در اسم فصیح می داد رقیب ان سهی قد اپند ❁ کاندر رخ هر کس چو گل از ناز بخند ❁ از حل چو بشد نصیحت ان شوخ گره ❁ بر گوشهٔ ابرو زدو سر پیش افکند ❁ و چنانکه در اسم میر بر سر راهش منم با دیده های درفشان ❁ آن مه از بالای در با گوشهٔ دامن کشان ❁ بر بالای دو نقطه چون گوشه هی مه دراز تر گشته هی تبدیل یابد بیا و را و چنانکه در در اسم شمس بینمش پنهان در دندان برابر با گهر ❁ آنچه لب میخوانیش ای سرو قد و سیم بر ❁ پوشیده نماند که لفظ بینمش ماده اسم است که ببعض تصرفات و مقصود بحصول پیوندد و این معما اینده بطریق رتق و فتق وقوع یافته با تصرف خاص چنانکه در اسم ملک کفتم که برم همیشه در اشک بپیش یار ❁ ما را دو بیک وصال شد آن در همه نثار ❁

وتبدیل درین معانی نیز متضمن رونق و وفق است چنانکه در
اسم یونس صوفی که بتوبه بود از خم شکنان ٭ بر نافه بود از زره
عبث عنان ٭ نو شد نهان صاف می و هست آخر ٭ هم بر ظلی
که بود پیوسته چنان ٭ و تواند بود که این عمل مبتنی بر منعکس
شدن لفظ باشد چنانکه در اسم شرف یا بدان لشکر خطا زود
شکست ٭ که بچین از ظرف زنگ رشید ٭ بر رخ همچو مه ان
جان کمکش ٭ ان سپه را که نگون خواهی دید ٭ در کتابت
لفظ اسپه رکشش او که در حرف سین معهود است چون
کوتاه تر واقع شود و ان نوشته واژگون بنگرند
لفظ شر تواند بود و چنانکه در اسم بهرام انان که ز بخت
خویش دارند اساس ٭ بخت دیگر انرا همه از روی
قیاس ٭ بر رسم زمانه واژگون میخوانند ٭ زانجاست
پریشان بعض شناس ٭ لفظ نه که از تخیل زمانه ٭
بهول پیوسته چون واژگون خواهنده شود نون
بهی و بهی بهی تبدیل خواهد یافت و شاید که بواسطه

۲۴

رقم بهدسی باشد چنانکه در اسم ایوب شمشاد به
پیش یار سیمین قد ما ٭ پیوسته ز رسم عزت
استاده بپا ٭ پوشیده نماند که لفظ عزت از تصحیف
عزت حصول یافته دو حرف پیوسته او که عین و را است
چون راست باشد رقم شش خواهد نمود و شاید که
مبتنی بر اسلوب حساب جمع باشد چنانکه در اسم ابن یامین
غمهای دل خویش من خسته جگر ٭ گر جمله دهم شرح
بدان سیمین بر ٭ بی شک دل آهنین او خواهد سوخت
یک نیم نهان دارم از انها بهتر ٭ از انکه پنج است چون
نیم نهان شود دو و نیم ماند از دو حرف بی مراد است
و آن نیم نهان لفظ او یک حرف [illegible] چهار حرف تبدیل یافت
و شاید که تبدیل در ضمن اضافت حرکت باشد چنانکه در
اسم آدم به پیچ و تاب چنین ان دو سنبل رعنا ٭ مدار بر
قد شمشاد و زلف را بگشا ٭ پوشیده نماند که اشارت
شده بهمد و ساختن الف کلمه شمشاد که ماده اسم

و شاید که جزو مبدل از یک حرفی یا بیشتر مبدل گردد چنانکه
در اسم محمدی خویش را خاک ره مردی کند٭ این محبت
آخر مگر دی کند٭ و شاید که دو حرف که محیط شی باشند
بلفظ دو حرف مبدل شوند چنانکه حرف اول آن لفظ
بجای حرف اول آن محیط باشد و حرف ثانی بجای حرف ثانی
چنانکه در اسم ملکشاه سوی قلاشان بدید آن دلبر
حوری نژاد٭ چون بمکتب دی لقا بنمود روی مه گشاد٭
و چنانکه در بهود دل خود را بسخن آن دل آرا٭ زبهر بنده خواهد
ساخت خارا٭ و چنانکه در اسم امان بس پا شدان سرافراز
از جمع سربلندان٭ سروی دگر چه جوید جز روی یار مندان٭
و چنانکه در اسم داعی و بیک کسی را سنبل و گل در نظر دیگر کجا آید
بزلف و روی او چشم اربعین دید بگشاید٭ مقصود بالتمثیل
اسم بیک است و شاید که در تبدیل لفظی که در و تصرف نماید
بتمامی مبدل شود چون لفظ آنکه در معمای بهرام مذکور شد
و ایضا چنانکه در اسم هاشم درد دل کند بغیر آن مه منزل٭ چون

چون هست مرا ازان مه آرامش دل٭ و چنانکه در اسم نعمت
میفروشد یار ما را زور قیبش هر زمان٭ ما نعمت آن
ماه او ما بقیمت داد جان٭ و درین طریق شاید که محل
تصرف یک حرف باشد و آن بانواع متعدده متصور است
و بعض از آن در ضمن امثله وضوح میاید چنانکه در اسم خالد
بر عذار حبیب خال به بین شب شده با میان روز قرین
پوشیده نماند که حرف لام چون بمیان ری پیوند دری بدال استبدال
خواهد شد و چنانکه در اسم دارا زلفش که نقاب آن رخ گلگون
شد زد شانه و آن شب دراز افزون شد آن زلف چو راست
داشت آن ماه آخر از زلف وی آنچه بود کج بیرون شد
از لام آنچه کج باشد چون ساقط شود لام بالف مبدل گردد و
چنانکه در اسم مراد گوشهٔ چشمت برای نام هست از مهربان
یا بزرگیها نهان سوی ضعیف ناتوان چون یار اگه بزرگ تر
متصور کنند و جانب ضعیف او را معدوم اعتبار نمایند بدال ابدال
خواهد شد و چنانکه در اسم فتح بجان و مال دل مردمان زده

آتش ما رخ تو در دو سر زلف دلکش ای مهوش
و چنانکه در اسم روح ز جان من فغان برخواست یکبار ٭
بهر دل چو باز آراست رخسار ٭ مقصود بالتمثیل رقم دو حرف
باو ز است که تحصیل آن بر سبیل تحلیل واقع شده ٭ و چنانکه
در اسم تاج از غبار راهش اندک توتیا دارم هوس ٭ ز لسعی را
از اندک توتیا لفظ تا مراد است بقرینه اسم
خواهم از دامان آن خورشید بس ٭ از دامان سین چون تهی
راستی ماند رقم سه حاصل شود و چنانکه در اسم خالد ز بن سان
کان سیمین بدان سنبل فشاند بر سمن ٭ ماند همین نامی و بس
زان خال بر طرف ذقن ٭ از خال چون همین نام ماند آنچه خال دال
بر آنست بخال استبدال یابد و ذال بدال اعمال تحصیلی
هشت است تنصیص و تخصیص و تسمیه و تلمیح و ترادف
و اشتراک و کنایت و تصحیف و استعاره و تشبیه و حساب
تنصیص و تخصیص عبارت است ازانکه حروفی که حصول آن
مقصود باشد بعض از آن یا تمام آن بتصریح مذکور شود و بنوعی
از تعریفات متعین گردد و تنصیص عبارت از امر اول است

و تخصیص اشارت بامر ثانی و تعیین مذکور شاید که بر
سبیل تحلیل باشد چنانکه در اسم علا دوش از آتش
دلم بمردم ٭ علمی شد پدید از پی هم ٭ و چنانکه در اسم فریدون
ز فریاد من گشت گردون دگرگون که خواهد رسیدن
بفریاد گردون و چنانکه در اسم عادل شاه راهی کز آن تو
رسی بسر منزل جان ٭ باشد ره عشق و دل گواه است
بر آن ٭ در باب که با دیده بیناست تر اهمراه دل شاید
وره گشته عیان ٭ و چنانکه در اسم تقی هر چند که می حیات
باقی باشد ٭ نا خوردن می ز بی مذاقی باشد ٭ هشدار که
آتشی که سوزنده تر است ٭ از آتش دل شراب باقی
باشد ٭ و امثله آنچه بی وسیله تحلیل باشد چنانکه در اسم
حسام سرشک من بسر راه آن یار سه بیداد ٭ صباح و
شام بسان ستاره ریخته باد ٭ و چنانکه در اسم آدینه آیینه
خوش است دل ما و آیینه ٭ بی روی وی بود شکستنش
هر آینه ٭ و چنانکه در اسم داعی ارباب عشق روی بتیغ بلا

کننده دارند سعی که پی هم سر فدا کنند ٥ و چنانکه در اسم میرزا
میر من زار و مبتلا خواهی ٥ تو ازین زار تر کرا خواهی ٥ و چنانکه
در اسم درویش علی چون دوای دل طلب کردیم سوز دل
فزود بود در روی شعله آخر دو چندان که بود و تواند بود که
این تعیین متضمن کنایت باشد چنانکه در اسم امام که گهی
چون یاد زر آورده ام ٥ آیینه پیش نظر آورده ام ٥ و چنانکه
در اسم سراج نداریم هنگام عرض سخن ٥ سر حاجبی خود در ما
کوشش کن ٥ و تنبیه باید که مبنی بر عمل قلب باشد چنانکه در
اسم شادی شاه در پیش رقیبان نتوان گفتن فاش ٥
نام صنمی که هست دلها شیدا اش ٥ و چنانکه در اسم علا
عشاق وصال یار خواهند ٥ و ز عالمیان کنار خواهند ٥ و در
ضمن عمل تصحیف نیز تواند بود چنانکه در اسم حمزه هر پیچ و خم
رهی بود آن زلف سیه چو شب آنی که هست در دو رخ یاران
طلب آنچه در مصرع اول میان دو حرف یا واقع شده چو حمزه است
و چنانکه در اسم خالد با در چنین هر که این بی دل و در مانده ٥

٤٧

حالی چو خودی دیده درد بدلش مانده ٥ و چنانکه در اسم بهادر
بچندین در و گوهر چشم گریان چون دمی بیند ٥ نهان در زیر پایه
سوی پیش هیچ دُر بر جای بیند ٥ و تنبیه باید که تمامی حروف نام علی الترتیب
در یک مقام اندراج یافته بوجهی از وجوه تعیین نیز پذیرد چنانکه در
اسم شاهم آنکه بود ز شوق او شعله آتش آه من ٥ نام لطیف او
چو جان هست نهان درون تن ٥ و در این طریق شاید که
تعیین در ضمن اصلاح اسم بحسب حرکت و سکون بحصول پیوندد
چنانکه در اسم بدر بهر غم و دردی که در دل داشتم زین پیش تر ٥
زخم پیکان شکار تو بر از دل بدره ٥ و تواند بود که مجموع حروف
دو اسم ممزوج یکدیگر در یک محل اندراج یابد بجدایی هر اسمی
از ما سوی اشارت کرده شود چنانکه در اسم امام و زین من
میان درد و غم زار و گدا از جور و کین ٥ از میانم آن یکی این
سو یکی آن سو ببین تسمیه عبارت از آنست که از اسم
حرف مسما ظاهر یا از مسما اسم اراده نمایند اما قسم اول چنانکه
در اسم درویش سبزه از تو بر دمی سازد درست ٥ تا بپوشد

روی دست خود نخست وشاید که حصول اسم حرفی
بواسطهٔ اعمال معمایی باشد چنانکه دراسم صاعد بیت
این آبله آخر که براعضا دارم کف چو نیست ز در پای تن افگارم
وچنانکه دراسم میر در ازل آن نام نامی بود در تشا همواره دهر
پنهان داشت اورا عاقبت کرد آشکار وچنانکه دراسم فتحی
چون بخواند یار با آوازنی بشنوازنی آن نفس تحسین وی
وچنانکه دراسم ادهم درهم زده زلفش چو پنهان گشت ونمود
برهم زو شد آنچه مرا حاصل بود و چنانکه دراسم امان جانا نظری
بناتوانی چه خوش است پرسیدن حال خسته جانی چه خو
ش است ای دردل من نشسته گر بنشینی برگوشهٔ دیده
هم زمانی چه خوش است وگاه باشد که اسم حروف را تثنیه ویا
جمع ذکر کنند وازان مسمیات خواهند چنانکه دراسم مقصود
من نیم از ناخوشی خویش مشوش بهار من افاق کشته پرز
دل خوش وچنانکه دراسم یحیی گو آه برای از دل محنت کش
کو آتش دل علم بکیوان برکش کو خون دل گرم بجوش

ازدیده گو از دل ما بگیر دریا آتش قسم دوم که اشارت
بمسمیات است واراده اسم چنانکه دراسم فیروز بقصد
جان ودل ناتوان ورنج کشی ورخ چو ماه بپا پی نموده
ماه وشی وچنانکه دراسم کیا وکاف پروانه راز شمع خوش
آید جفاکشی رنج پرش که سوخته بود غایت خوشی
وچنانکه دراسم قاسمی تا چند مرا بهجر ره بنمایی وین روز مرا
شب سیه بنمایی ابرو چو مهت صفا ازان بخشید است
تا از شب زلف روی مه بنمایی و چنانکه دراسم نوری نزد
ما صبح کران بی قدر روی یار ماست راست آخر کی بود بی هیچ
خواهیمش تو است ازاسامی حروف آنچه بی الف و یاست
نونست ومی تواند بود که از چند حرف که در یک محل اندراج یافته
باشد از هر یکی اسم او خواهند واز امتزاج اسامی بایکدیگر عبارتی
اراده نمایند که افادهٔ مقصود حصول کند چنانکه دراسم صدر وقرا
زنام دوست جان می یابد آرام صبا برکوی یک یک حرف
ازنام پوشیده نماند که از حرف لفظ صبا بر چون اسامی آن

خواهند ارادهٔ صادی الف باری می تواند بود و اگر ازین معما اسم
قاسم نیز اراده نمایند دور نیست و درین طریق شاید که عبارتی
که از آن اسامی حروف حاصل شود متضمن ترکیب باشد چنانکه در اسم
امین ای شیخ که از یقین ندای شک را ٭ بسیار نمانی یکسان
اندک را ٭ پوشیده مکاید ز تو سر پیشتری آخر ٭ گویی که تمام دیده
ام یک یک را ٭ از لفظ سر پیشتر که حرف آخر پوشیده شود سر پیشی
ماند و چون از مجموع حروف آن اسم خواهند سین را پی شین
سا حاصل شود و بارادهٔ کلمهٔ پیشین مقصود بحصول پیوندد و
مبتنی برین قسم است این معما باسم زبیر ماهی که ز جنس از
غرایب باشد ٭ پیوسته مرا ز دیده غایب باشد ٭ هر گه که هلال
ابرویش بنماید ٭ هر گوشه تمام از عجایب باشد ٭ و جامع هر دو
قسم تسمیه است این مثال در اسم صادق وصف تو ورای فهم
اصحاب آید ٭ کس نیست که در معرض این باب آید ٭ القاب تو
صد هزار اگر بنویسند ٭ یک حرف ز صد هزار القاب آید تلمیح
عبارت است از نشان دادن بحرفی یا بیشتر که در محل منهو

مسطور باشد یا مذکور چنانکه بکلام قرانی بتضمن جسته از محل یک
حرف یا زیاده اراده نمایند چنانکه در اسم فانی خلق جهانی بدعا هر
یار ٭ هر طرف از فاتحه خوان بیشمار ٭ و چنانکه در اسم مسلم و تقی از
مصحف روی تو که خوانم هر دم ٭ از فاتحه آنچه پیش پیوسته بهم
زلفست که یافته شکسته بمیان ٭ و آخر بمیان رسیده ای طرفه
صنم ٭ در سورهٔ فاتحه محل که حروف پیوسته بیشتر است کلمهٔ
المستقیم است که حروف هر دو اسم از وصول یافته به حرکات
و سکنات و چنانکه در اسم امین ای دل از اخلاص انهایی که صاحب
گوهر شد ٭ زان فقیر آن نام چوگان طایفه نام آورند ٭ از حروف لفظ او از
سورهٔ اخلاص چون لفظ فقی رانده شود یا و نون می ماند و آنچه
درین عمل کثیر الوقوع است نشان دادنست بارقام تقویم که
اهل تنجیم بنابر اختصار وضع کرده اند چنانچه از سبعهٔ سیاره
و بعض عوارض آن مثل شرف و هبوط و اوج و حضیض و از لیل
و نهار نیز بحرف آخر اکتفا نمایند و در ثبت ایام هفته از یکشنبه
ابتدا نموده رقم او الف نهند و از دو شنبه بی و علی هذا القیاس

واز برای بروج رقم حمل صفر نگارند واز برای ثور الف واز برای جوزا
بی و برین قیاس تا حوت که رقم او یا و الف باشد پس از اراد
بعض ازین مذکورات رقم ان می توان خواست چنانکه در اسم
ولد در پرده زلف چون رخ مه افروز ٭ ان مهر گسل کرد نهان
شب شد روز ٭ گسل که سین را نهان کند کل می ماند که از ان و رد مراد است
و چنانکه در اسم بکر در جستن روی ان بت ماه جبین ٭ مهر از
حرکت که دارد افتد بزمین ٭ حرکت مه که کسر است مهر او که سین
پنهان شود و چنانکه در اسم تاج محو شد اند مهوشان پیش رخ چو
روز او ٭ مهر ستاره باشده روی جهان فروز او ٭ و چنانکه در اسم
سعد خورشید بمهر آمده در چرخ آری ٭ او نیز چو ماست در
هوای یاری ٭ و چنانکه در اسم لطف الله به پایان رحال او باز لف
جادو ٭ شبی بهر طرف مه افتاده بهر سو ٭ و چنانکه در اسم کاکا چو آخر
زدوری ماه کاست ٭ اگر شام عیدش بجویی رواست ٭ و چنانکه
در اسم نور رهی جمال تو آفتاب کشته غلام ٭ به پیش آن مه
ابرو هلال نیم تمام ٭ و چنانکه در اسم درویش سپاه فتنه

آمد

۲۱

آمد خوش بهر ای جان آزرده ٭ که از مهر تو بر دوست
خود را پیش رو کرده ٭ و چنانکه در اسم کامی کام دل خویش
ای دل افروز ٭ می گیر ز روزگار هر روز ٭ و تشابه که لفظی
که رقم و مراد باشد باعمال معمائی حصول یابد چنانکه در اسم
معین و نقی می نگر خط ابر رخش از مشک ناب ٭ نقش نو
می بین بروی افتاب ٭ مقصود بالتمثیل اسم معین است
و تواند بود که برقمی اشارت کنند و مرقوم او خواهند و چون
این قسم قلیل الوقوعست اگر بجهت سهولت انتقال
ذهن برقم بودن حرف اشارت واقع شود اولی باشد
چنانکه در اسم مهران مه را شکی بود در کینه از چهره فرو ٭ بنگر و
رقم که نقطه نیست در و ٭ و جامع هر دو قسم است این مثال
در اسم فیروز از تیر غمت بر دل کان عین نباشد ٭ با پاره شرفه
نای انرا که رقم باشد ٭ و مثال انچه اشارت کرده شود بحرف
با پیشتر که در محل مشهور مذکور باشد چنانکه در اسم بیک
ای حرم کعبه آنچه در ره کوی ٭ باید که نهفته ذکر آن مه کوی ٭٭

در اقامت احرام آنچه گفتن آن مقرر است لیکن است

ترادف و اشتراک ترادف آنست که از دو لفظ یا بیشتر که
برای یک معنی موضوع باشند لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر خواهند
بواسطهٔ مشارکت در موضوع له و اشتراک آنکه از لفظی که برای
دو معنی یا بیشتر موضوع باشد معنی باعتبار غیر معانی خواسته
باشند باعتبار معانی مخالف آن خواهند اما ترادف چنانکه
در اسم جان بابا بیقدت هر که بنخلستان در آیم ای نگار ۀ نیزه
در پهلوست مارا ازیمین و ازیسار ۀ از جانب یمین آب که
ما عبارت از آنست نیزه در پهلوست یعنی الف در جنب است
و از یسار نیزه در پهلوست یعنی الف مقارن اوست و چنانکه
در اسم محمود هر چه بود از سینه یکایک محو کردم غیر دل ۀ کان
بر از پیکان تیر لست ای ترک چگل ۀ و چنانکه در اسم محمد
ای شفیعی ز دل خویش بسی خون خوردی ۀ رفت پای دلت
از جا غم دل چون خوردی ۀ و چنانکه در اسم میرمحی میکنی قصد
دلی هر سو بمژگان دراز ۀ نیزه داری می نمایی هر طرف ای دلنواز ۀ

وچنانکه

۲۱

و چنانکه در اسم شربتی آن راکه طریق سروری خواهد دل ۀ خاک در دوست
باشد نشس سرمنزل ۀ رخسارهٔ مهر و مه بخاک در اوست ۀ بر خاک در نشس
مراتب آید حاصل ۀ و چنانکه در اسم آدم از گریهٔ من که هر دم افزون
باشد ۀ جویاست روان و آب چو خون باشد ۀ و شاید که لفظی که مرادف
او خواهند با عمال معمایی بحصول پیوند و چنانکه در اسم امین هست
عاشق چو ذره سرگردان ۀ مهر خورشید در دلش پنهان ۀ
و چنانکه در اسم خان شوخی که مرا بی خور و بی خواب گذاشت ۀ
باز آمد و بر من نظر لطف گماشت ۀ گفتا که ز حد رفته ترا بیداری ۀ
دریاب که عاقبت زیان خواهد داشت ۀ پوشیده نماند که
کزاب ترکیب یافته که مراد مرادف اوست و چنانکه در اسم کافی
هر تیر جفا که از تو بر دل خورده ۀ آزار دل فگار بیرون برده ۀ و
[illegible] اسم زین گونه که خواهد دل مسکین تیرت ۀ دیگر چه
دهم ره بدل آزرده ۀ و چنانکه در اسم درویش هر نغمهٔ بلبل که
در گلزار است ۀ ناظر نبری که خالی از اسرار است ۀ دانند اهل
دلان که گلو ریش ۀ لفظی است برای دل که معنی دار است ۀ

مراد لفظ کلست که بتحلیل حاصل شده و چنانکه در اسم
زین از غمزه آنچه دارد خواهد شدن دو چندان ٭ چو سوی هر کس
او ببیند دردمندان ٭ و چنانکه در اسم شیخم خدا را یک نظرای
سرو ازاده ٭ بشیدایان دلها داده بر باده ٭ و چنانکه در اسم عبادی
شب دور هلال و ساغر می دیدم ٭ بر می ز شفق زروی دیدم ٭
نعل سم اسب که فلک می طلبید ٭ مانند ٭ افسر بسر وی دیدم ٭
از تحلیل لفظ مانند و تبدیل نون اول بیا لفظ ماینده بحصول پیوسته
و چنانکه در اسم عبید فردوس برین با همه گلزار آخر ٭ وارایش
او از گل بسیار آخر ٭ بی روی تو ملتمس نداریم که آن ٭ باشد
زبرای دیده چون خار آخر ٭ از تحلیل ملتمس اسقاط حرف تا
شده و لفظ مل حاصل شد که از وی مراد مرادف اوست
و چنانکه در اسم آدم دور از تو چه گویم چه سانم ٭ با درد دما
دمست جانم ٭ از درد دا خواسته و از ما آب که از ملاحظه آن
ابادم بحصول پیوندد و چنانکه در اسم اوحدی زین مدار بیش
پرده ز نهار ٭ بر روی نکو و مهر یادار ٭ و چنانکه در اسم امام نام

نام صاحب طریق شهر شم ٭ شد ز تکبیر بار با بکر ٭ پوشیده
نماند که از مصرع ثانی ببعض تصرفات تکریر حاصل شده
و چنانکه در اسم معین دمادم قرا بید خوبان ستم را ٭ بیا پی
نماید خدا کرم را ٭ و چنانکه در اسم مهدی مرا ز هر چه آن شیرین
بکامست ٭ لب بر شهد وی آخر تمامست ٭ و چنانکه در اسم
علی هر کس که چو من بخاک دران بت چگل ٭ افکند ز خویش را
ز بر وزیر بافته دل ٭ و شاید که حصول لفظ مذکور بتغییر حرکت
باشد چنانکه در اسم امام گرفته رعشه چمن را ز هول باد خزان ٭
بود سبک حرکت نخل بیا پی از آن ٭ و چنانکه در اسم معین بجان
آمد دل از غم بهیچ که بینم من مسکین ٭ که از اصناف می وصلت
چشم دل را دهم تسکین ٭ پوشیده نماند که بعضی از امثله ترادف
که مذکور شد عمل اشتراک را متضمن بود و مثال اشتراک این که
در ضمن ترادف باشد این معماست چنانکه در اسم علا یارب
از رفعت دل بر نوران عالی مقام ٭ هست علی کعبه داری
با فیض از مهر نام کنایت و این دو قسم است قسم اول الخ

لفظ است و ارادهٔ لفظی دیگر بواسطهٔ مفهومی که موصول لفظ
مراد باشد و لفظ مذکور را برای آن ذکر کرده باشند چنانکه در اسم
موسی آنچه زلف نیست از آن زلف طلب ٭ ای دل غم زده
اسباب طرب ٭ چیزی که زلف از آنست موی است و چنانکه
در اسم معز آنکه هست از سببش روز بروزم بهتر ٭ هوسم
هست که زیر قدمش مانم سر ٭ و چنانکه در اسم عمر از پی قوت
غم خور ای فرزانه ٭ در کوشهٔ عاشق در آمد دانه ٭ آن مرغ که
هست عاشق کل اعلاست ٭ باکی نبود اگر نیاید دانه ٭ و چنانکه
در اسم قباد دلا دوری از کار بار جهان به ٭ وزان هر چه باشد
رخ دلبران به ٭ آنچه وزانست باد است و چنانکه در اسم بهمن دردا
که نوید وصل شد دیر آخر ٭ غمی نه دل شد زبر روز بر آخر ٭ کو پیک
اجل که دل شد از زنده کیم ٭ بی آن رخ ماه چارده سیر آخر ٭
مراد از چارده سیر لفظ من است و چنانکه در اسم سیف جز متاع
توانگران چیزی زیر این گنبد زبرجد نیست ٭ آنچه از مفلسان بود
درویی غیر سیم سرشک هیچ نیست ٭ و چنانکه در اسم عرب

خوشا توجه اهل نظر براه عدم ٭ بحالت نظر از بحر و برکشیده قدم ٭
پوشیده نماند که الف نظر ذکر یافته و چشم اراده شده و چنانکه
در اسم حاتم که رشتهٔ در باید ات ای سیم بدان ٭ بگره نظری
بر من دلخسته فکن ٭ بنگر که سرشک از کان دریا ٭ آید بقطار
متصل بر دامن ٭ و درین معما نیز از کان که سرشک چشم
مراد داشته که از اجتماع نقطهای او بر قطار بطریق اتصال
الف بحصول پیوسته قسم دوم ذکر لفظی است و ارادهٔ لفظ
دیگر بواسطهٔ معنی بی آنکه دلالت اول بر ثانی بطریق تسمیه
و تلمیح باشد یا لفظ ثانی موضوع له اول بود چنانکه در اسم
سیف الله آن مه بسر جور خود آید دانیم ٭ و بن مهر و وفایی او
نیاید دانیم ٭ زلفش بجفا محو کند حاصل ما ٭ آن شوخ بما حیله
نماید دانیم ٭ زلف که باعتبار لام از موسی اراده کرده چون محو
کردن جیم جفا در مصرع اول اسناد باو است ثانیا بلفظ ماحی
تعبیر یافته و چنانکه در اسم پیر احمد بود در جنگ تیر انداز از رسم ٭
که تیر خویش بسازد بر کمان راست ٭ ز ابرو و مژه آن جنگ جو را

کان بر بر آمد عکس آن خواسته ۶ وچنانکه در اسم عبدی
چون مه عارض سرو قد آن حور نژاد ۶ مه تابنده نباشد نبود
سرو آزاد ۶ از لفظ تا که بتحلیل حصول یافته الفاظ الی خواسته
شده که مرادف اوست وچنانکه در اسم شاه خلیل نکند
هیچ بگشت گل و باغ خاطر ۶ دیده در شاخ گل خویش مرا
ماند آخر ۶ وچنانکه در اسم عصمت خانه نیم سوز دل را سوخت
ز آتش دل چو اندکی افروخت ۶ مراد از خانه بیت است
چون نیم سوخته شود مصراع ماند وچنانکه در اسم توق وظهیر
چهر افشان شد چو از خون این دل صد پاره ام ۶ نقطهای بی
اشک نیمی ریخته بر رخساره ام ۶ از نقطهای اشک که ساست
چون نیمی ریخته شود یک نقطه و نیم ماند از نیم نقطه مراد طا بون
وقافست که چون یک نقطه با آن ملاحظه کرده شود لفظ توق
حصول یابد و در اسم ظهیر از نیم نقطه طا و تا خواسته شده
و در تحصیل هر دو اسم مراد از انقلام یاست وچنانکه در اسم
مانو میکند خال خطا افسر ز خاک پای دوست جای افسر

خویش

خویش را خاک قدم سازد نکوست ۶ از جای افسر که
ثانیا بکنایت حصول یافته که خویش عبارت از آنست
سر خواسته وچنانکه در اسم بوعلی در میان بوته خواهد
سوخت زار ۶ ته ته گل گر نماید پیش یار ۶ وچنانکه در اسم
عادل آن سرو که دل خون ز گل اندامی اوست ۶ جان خسته
ز بی مهری و خود کامی اوست ۶ بی مهر نکویش دلارام
منست ۶ از بهر نشانه دلارامی اوست ۶ وچنانکه در اسم
مسکین نسبت ساده رخان جمله بانجم کردم ۶ در میان
مه یکی یافتم و گم کردم ۶ وچنانکه در اسم بکر بهشت تا تیر
غم مجنون زار و غمزه ۶ آنچه لیلی میشود زان بیدل و بر هم
زده ۶ وچنانکه در اسم سراج بنه سر بران در بعد خاک راه
اگر چه سر تاجداری نداری ۶ وچنانکه در اسم بدر علمی که همین
جدل بود بد باشد ۶ آن علم طلب کن که مؤید باشد ۶ کوی بی
شرف علم میسر هرگز ۶ بی گوشه مدرسه نباشد باشد ۶
پوشیده نماند که عبارت شد بی کو یعنی بی نقطه که سه باشد

از مدرسه ساقط شده و گوشهٔ مدرسه که میم است
بحرف بی تبدیل یافته و چنانکه در اسم شیخم کو مژه بهر درگه
دارد کی بمهر او نثار ٭ کو دل جا کز و بغواصی مراد خود بر آر ٭
مراد از غواصی بدربار در آمدنست و از مراد خود بدر او در حصول
گوهر بر بالا و چنانکه در اسم شمس ندارد کوکب اشکم سعادت ای
پری پیکر ٭ بروی ماه کو مسعود سازش سوی بنگر ٭ و
چنانکه در اسم قل هزبد بهر دل شد که جان غم فرسایش ٭
می آمد بلب و اجل فکند از پایش ٭ از طایفه که اهل عشقند
آخر ٭ آشفته دلی ببست کمر بر جایش ٭ لفظ دلی آشفته که مراد
از آن لفظ لیلا است چون کمر بر جای خود ببندد در میان خواهد
بست و چنانکه در اسم لطف بست بر روی طبق ماه بجای تاشش ٭
چرخ فیروزه چو افطار کند بر طاش ٭ و چنانکه در اسم مراد
تا کی بدل تو به شکن بمنفعی ٭ هر دم کند آرزوی از بوالهوسی ٭
دانی که دل چه چیز قلبیست ازو ٭ تا نکنی آخر بمرادی زبسی ٭
دانی توکه دل چه چیز قلبیست ازو مذکور گشته و مرادف اراده

شده و چنانکه در اسم عباس زشکل جو ریش ما چه گویی ما ٭
به بین امروز را فردا چه گویی ٭ و ازین قبیل کنایت است
بعضی از صور تکرار و این طریق شاید که باعتبار معنی داشتن
عبارت باشد با اختلاف معنی چنانکه در اسم هارون هر آنچه
غنچه صفت داشت این دل پر غم ٭ درون خویش نهان
می نماید از پی هم ٭ یکبار لفظ نهان درون خود را نموده و یکبار
دیگر درون درون نهان نموده یعنی روا زو ساقط شده و ها
و چنانکه در اسم شرف از پی یک دگر شود دل ریش ٭ آخر از ناوک
نوای بد کیش ٭ از ناوک لفظ الف اراده شده و چنانکه در
اسم امین آنکس که رسد بخاص و عام انعامش ٭ آفاق
گرفته نام بکرامش ٭ نامش بفلک رسیده وگشته زشوق ٭
یکباره فزون سوزش هر از نامش ٭ پوشیده نماند که یکبار
اسقاط سین از لفظ اسم اراده کرده و یکبار اسقاط مسمای
سین از اسم سین یا مسمای عین اسم عین و چنانکه در اسم
بداغ ای آنکه تراست با رقیبان بازار ٭ بنگر ز پی هم دل پنهان

خود را نفس بعاشق ای جان بازاره کردی نگهی بباد شد
دل پنهان ه بنگر زپی هم دل پنهان بازاره هرگاه دل یا در الف
پنهان شود لفظ بد ماند و باز آشکار شود بدا میشود و باز دیگر
دل پنهان ماست هرگاه بازار شود هزار میشود که مراد ازو
عین است و چنانکه در اسم پارسا راهبت ره عشق که در وی
هردم ه پی باد سری کشته غبار از پی هم ه و چنانکه در اسم الغ
از مژه بابا د لعل آن مه ناکاسته ها دیده ام دامن پیاپی
از گهر آراسته ه یکبار از لفظ دا که بتحلیل دامن حاصل شده
الم مراد است و ثانیا دامن او بحرف عین بتبعض تصرفات
تبدیل باید و چنانکه در اسم ایاز طاق ابروی تو دو تا چه خوش است
وان سر زلف مشکسا چه خوش است ه و چنانکه در اسم شعیب
وه چه نیکو باشد و زیبنده از مه پاره ه از پی هم دیدن آخر
جانب بیچاره ها اولا از لفظ دیدن دیده حاصل شده به تبدیل آخر
او بحرف یا و از آن عین ملفوظ ها مراد است و دوم بار اشارت است
به تبدیل حرف نون بحرف با و حرف شین از مصرع اول است

و چنانکه در اسم حمزه چو خط پری پیکران سبزه ها بر آمد و کم
بار از روی دشت ه همه از پی هم زبرجد مثال ه و زآنها
رخ دشت پوشیده گشت ه ماده اسم لفظ همه است
که از تکرار زبرجد مثال و اسقاط حرف دال مقصود بحصول پیوندد
و چنانکه در اسم زید صد غم بر جان فزای جان فزا ه
و زپی هم در پی پایان فزا ه و چنانکه در اسم سهراب خوش
آنکه با سیم نهان زان ستمگر ه سر خویش تنها بپای برآن
و چنانکه در اسم مبارک شمع در بزم آن خجسته صنم ه ترک
سر می نماید از پی هم ه و چنانکه در اسم عبید دی آنچه بان زهره
جبین می گفتم ه احوال دل زار حزین می گفتم ه گفتم صنما
سوخته باید دل زار ه زد خنده که من همین می گفتم ه و چنانکه
در اسم خسروان تا جلوه دهد لباس خوبی هردم ه هر پی سر پایان
ره محنت و غم ه خوش بر سر راه آید و پوشد خوش ه دلدار سر
و پای نیکو از پی هم ه یک نوبت سر و پای نیکو منقلب شده که
واو و نون باشد و باز از سر و پا نکو سر و مراد است که در آن داخل

شده وشبی ورا در مصرع اول حصول یافته وچنانکه در

اسم علا چو بت از مشک تر بر گل کلاله مصور شد دو سنبل

بر دو لاله پوشیده نماند که از تکرار سنبل بلبل حصول می

یافته واز تکرار لاله لا از لاله اسقاط شده وشاید که مضمون را

که دو باره اراده کرده باشند هر بار بشئ دیگر اسناد نمایند خاصه

از آنکه آن مضمون نسبت بهر یکی معنی دیگر داشته باشند یا مثل

وچنانکه در اسم خواجه ظهور افتاد پیش تو خورشید در سجود

ای پادشاه حسن چو خواهی جبین نمود پوشیده نماند که

لفظ خواهی بتحلیل یافته که ماده اسم است وچنانکه در اسم

حاکم در چمن بلبل ز گلبن داشت تخت زرنگار راند کام

دل نهان میدید هر جانب چو یار لفظ راند هر طرف کم دیده که کام

دل نهان عبارت از آنست جانب اول بمعنی اول تبدیل و دوم

بمعنی اسقاط واز آن لفظ کمان حاصل شده وحرف حی اراده

شده ولفظ یار نیز جانب کم دیده اول بمعنی اسقاط ودوم

بمعنی تبدیل ووچنانکه در اسم اوحدی یاران آنهم از چه نماندند

بیشتر قومی نکرمهر چو یاران بیشتر در مصرع اول لفظ یاران

باسقاط بیشتر حروف او یا اراده شده که مرادف او مراد است

که او باشد ها وقاف وواو که از تحلیل قوم حصول یافته وبحرف

سین پیوسته وقوس شده که از و حرف حا خواسته واز یاران

بیشتر که از آن باسقاط اکثر حروف یا مراد است بود تا نیا لفظ

ام خواسته که آن نیز بحرف سین پیوسته واسم شده وچنانکه

در اسم نوری در دلم جا کرده چون جان قامت آن نازنین

فدا او جان شیرین را نباشد جانشین وچنانکه در اسم

شکری شوخی که از جفا دل اهل نظر شکست هر دل دلبری

بطریق دگر شکست وچنانکه در اسم شریف تیغ ستم یار

بپای خواهم بر فرق بغیر تیغ او کی خواهم سر باز است

افسر از شمشیر تیز افسر که ربوده هر سر از وی خواهیم پوشیده

نماند که دو سر افسر که یکی الف است ویکی لفظ سر بذکر کلمه ربوده

الف بری مبدل گشته ولفظ سر ساقط شده وچنانکه در اسم

نبی بهر تن آتش می چو که بیفزاید جان تا بسوز تن وو دیگر

طلبی ازبی ان ٥ لفظ ان حرف نارامیسوزد و لفظ طلب تا بحرف با
میسوزد و چنانکه در اسم **قوام** همچو شمع میکشد در پیش
خودان دلنواز ٥ می نماید روی مه چون پیش او یم درگداز ٥
از روی مه قاف مراد است پیش لفظ او و یم که از ان دریا
مراد است هر دو درگداز ند هر یکی بمعنی دیگر یعنی پیش او درگدا
زاست الف او ساقط شود و در یاگداز ست بمعنی لفظ
ساقط شود یا بماند که از و ام مراد است و چنانکه در اسم **آدم**
محتسب خمهای وی بر سر کوی بریخت ٥ شد تماشا
گر دان باده که هر سوی می بریخت ٥ لفظ تماشاگر در ترکیب باده
یعنی لفظ تماشا گر داین باده است در ریختن هر طرف که باراوّل
تقدیم کار استاد بر شاگرد و چنانکه در اسم **سکندر** از هر طرف
بعشق تو دلها کشیده صف ٥ باین دل شکسته شد یکند
هم طرف ٥ و چنانکه در اسم **سلیمان** بر خیالت عقل و جان
کردم نثار ٥ سوی دل چون میهمان آمد دو بار ٥ تکرار سوی
تکرار سوی دل مراد است و تکرار میهمان مراد است
دل مراد است تکرار میهمان مراد است و چنانکه در اسم **اجل**

بر

28

بر پای نوای سرو زنیکو نامان ٥ ما خسته دلان بی سرو بی سامان
داریم امید آنکه آخر زادب ٥ سایم جبین از پی هم چون دامان
پوشیده نماند که بعد از اسقاط حرف آخر لفظ ادب دو حرف لفظ
جبین و دامان مکرر شده جبین جبین یعنی از لفظ آدم حرف اول
بسنده کجیم مفتوح و دامان دامان یعنی حرف آخر که از و دال ملفوظی
اراده شده ساقط کننده لفظ داست که از مجموع مقصود به
بحصول می پیوندد و چنانکه در اسم **میرزا شاه غریب** عقل
و دانش می فزاید پیش شاه دلفروز ٥ ظاهر آمد آنچه در غیب است
پیش او چو روز ٥ پوشیده نماند که حرف پیش لفظ ما شک که
شاه دل عبارت از آنست بلفظهای غیر که بتحلیل حصول یافته
مبدل شده و لفظهای فزایش حاصل شده و حرف فا نیز بر راء
تبدیل شده که لفظ فروز اشارت بانست و حصول باقی اسم
که مقصود بالتمثیل است ما دکان ظاهر است و تواند بود که
اشارت بتکرار عبارت نمایند زیاده از دو بار بامخالفت معنی
اعم از آنکه ان اختلاف نسبت بعضی باشند یا بهم چنانکه در اسم

ناشمی ره نمایان که شناسند راه از پیش و پس ٭ پیش
ما بیچاره بر جانب آن یار و بس ٭ وچنانکه در اسم حاتم
ان شوخ که نامش مه گردون گفتم ٭ با او سخنی از دل پر خون
گفتم ٭ از حال من اندکی چو آن یار شنید ٭ لب بگشادم و دو
باره افزون گفتم ٭ عبارت لب بگشادم دوباره افزون گفته شده
یعنی سه باره اولا حرف اول لفظ دم بلفظ بگشا تبدیل یافته
وعبارت بگشام حاصل شده ودوم بار حرف اول ساقط
شده از لفظ بگشادم وسیوم بار کاف مفتوح شده ولفظ
گشام حصول یافته وچنانکه در اسم حکیم دی بنمودی ز ابروی
همچو کمان ٭ قوس قزحی براوج خورشید عیان ٭ از شرم
تو دوش ماه نو را در ابر ٭ دیدم دو سه باره نیم ابرو پنهان ٭
یکبار را از ابرو حاجب اراده شده که چون نیم کم شود حا ماند ودیگر
بار نیم ابرو پنهان یعنی نیم لفظ آب که الف است واز آن یک مراد است
رو پنهان ودیگر بار از لفظ نیم نون اسقاط یافته وتواند بود که بهمان
نوع که در تکرار بطریق دوبار مذکور شد در زیاده از دو بار نیز مفهوم

را

راه بار بشی ودیگر نبت وبعد چنانکه در اسم عبدالله ان نی گز
خاک در دمندی نالان ٭ شد سبز بکار عشق بر بست میان ٭
شد زر دو چو بیچاره افتاده ز پا ٭ ناچار دگر ناله همان است همان ٭
لفظ زر دو بیچاره افتاده ز پا که بیچار را باشد ولفظ ناله همر یکی نا چار شد
هر کلام یعنی دیگر وچنانکه در اسم ویس سر کشی از سرو و گیا همچو من ٭
پشت دو تا مانده بطرف چمن ٭ وچنانکه در اسم برهان شاه اه پر
شعله شراره فشان که دران کوی عاشقان ز جگر شب گشتهای
شرار ها دیده ماه خورشید روی من دیگر شب شرارها یعنی شبهای
رها دیده وحرف با حاصل شده مثل لفظ شش که بتحلیل حاصل شد
ان نیز شرارها دیده یعنی شبهی را الفظ رها دیده وعبارت برهان بجمول
پیوسته وماه خورشید رو که لفظ شاه باشد نیز شرارها
دیده یعنی نقطها دیده وچنانکه در اسم زکی در پیش رخت
که لاله شرمنده اوست هر برگ گلی کی بنماید ای دوست
وچنانکه در اسم عبدالاول بهر ما هر روز از خیل بتان ماه چهر
آن بت اول می نماید روی دلکش همچو مهر وچنانکه در اسم

بدایع دیده را چون زلف خال آخر یکی خورشید وش ٭ می نماید
دیده روشن می شود از خط خوش ٭ پوشیده نماند که از لفظ
دیده زلف وخال و حرف آخر ایکی گفته شده زلف که یکی باشد دال
اول ساقط شود وخال که یکی باشد حرف پا باشد و دو حرف آخر که یکی
باشد یعنی بالف تبدیل یابد و لفظ بدا بجهول پیوندد و چنانکه در
اسم شبلی ناوک تیر توام بر جان خوش است ٭ هر یک از شست
تو بی پایان خوش است ٭ بی پایان گفته شده و حرف اول بی
پایان است یعنی پایان او حرف پاست و شب حاصل شده و حرف
دوم که شین ملفوظ اراده شده چون بی پایان شود سی ماند و
حرف آخر بی پایان ست یعنی پان بی پاست و چنانکه در اسم عادل
شاه خاک رهش بود زشرف تاج سروران ٭ با خویش
دیده خاک رهش دل چو دیگران ٭ لفظ با که خودش دیده باشد
عا شود و از لفظ رهش هر حرف اول گفته شده حرف آخر او
که خاک رهش اشارت بالنت دلاست یعنی حرف میانست
که حاصل آن لفظ رشته باشد و حرف اول دلست یعنی با لفظ دال

تبدیل یافته دال است شده و حرف تا که ملفوظی او مراد است دال است
یعنی منقلب گشته و دلشاد به مجهول پیوسته و چنانکه در اسم
عمر شاه خواهم که زدرد دل خود کم گویم ٭ وز شادی وصل یار تو
هر دم گویم ٭ غم بی حد ما حد است چون درد دل نیز کم بشنوی
اندکی زغم هم گویم ٭ پوشیده نماند که از لفظ بی حد بی حد است
مراد است و از آن لفظ خواسته شده و با زوم حرف دال
و بعد از آن حا و چنانکه در اسم حمزه ٭ هست بحر بی کرانه گنج
چشم و غم دیگر ٭ آورد بر چهره هر دم سیلی از خون جگر
پوشیده نماند که از بحر با داد تحلیل لفظ بی کرانه دو حرف که
با و را ساقط شده یعنی حرف بی حرف رانه و عبارت
بیکرانه نسبت بگنج چشم نیز بطریق تحلیل است یعنی چون
میم بی حرف زی نیست و لفظ بی کرانه نسبت بغم ظاهر است
و چنانکه در اسم شاهی تا چند بود باده ما خون جگر
عیش و طرب از جهان برافتاد مگر ٭ رکوبی که نماند رسم
ساقی باقی ٭ رخساره وصاف قدح نیز دیگر یعنی تصحیف لفظ

ساقیا و رخساره مه و صاف قدح باقی نمانده هر یکی یعنی دیگر
پوشیده نماند که صاف قدح باقی نمانده یعنی قاف از لفظ ق
ساقط شده و در بن معما مضمون عبارت را به پنج نوبت
ملاحظه کرده شده باسم صدر الاسلام چرخ از شر آگاه
من شد بر کواکب صبح گه بنمود بر بالا دگر صد ابهر تیر و مهر و مه
پوشیده نماند که بلفظ ابهر و صد و تیر و مهر و مه اشارت شده
که هر یکی از اینها بالا نموده لفظ ابهر بالا نموده یعنی حرف بی ساقط
شده لفظ صد بالا نموده یعنی تقدیم و تیر که مراد از الفست
بالا نموده یعنی اتصال بالفظ لا و لفظ مه بالا نموده یعنی حرف
اول خود را نموده و این از قبیل کنایت است توسل جستن با
باصطلاحات ارباب صناعات و علوم چنانکه در اسم
تقی بعشق عاقله علم عقل بار شد ز سر هم چو دل ز عاقله ام
رست بی باصل هر هم لفظ ام که بترکیب حصول یافته بام نون
قاف مکسور که از کلمه عاقل ما خوذ است اشارت شده
و ثانیا باخذ او که کلمه تقی است و چنانکه در اسم هارون

آنانکه نیافتند از قید نجات هرگز نزنند بهر از نقد حیات
از بیشتر پیش در دسر نا باید جمعی سالم نه بر طریق عادات
و چنانکه در اسم منوچهر در زیر پا چو خاکم هر که دیده ان سرو دلربا
عطف کنار دامن بر من کشیده ان سرو پوشیده نماند که از
کنار دامن لفظ چهار اراده کرده شده که چون عطف کرده شود
بر لفظ من عبارت من و چهار حاصل شده که ماده اسم است
و چنانکه در اسم شاه دل از عمل قناعت خویش آسود
بی بهره ز کیمیا بهر حال که بود ای خواجه نگه کن سوی درویش که کرد
ترک زر عالم عمل خویش نمود پوشیده نماند که لفظ عالم که از
تحلیل عالم حصول پیوسته چون عمل خویش نماید جزم خواهد
نمود که مشابهت بحرف با و چنانکه در اسم سنجر آن عنبر خط که از
گل تر بنمود بر لاله بهار روح پرور بنمود جان ساخت معطر
چو بر آورد بهار عنبر عمل خویش سراسر بنمود لفظ عنبر چون بر
عمل خویش باشد بر جز خواهد بود تصحیف عبارت است
از تغییر صورت رقم حرفی با بیشتر با آنچه صلاحیت آن داشته

باشد که از آن حرف نقطه دار اراده نماید همچو با باثبات
نقطه یا بی هر دو و این بر دو قسم است وضعی و جعلی وضعی
آنست که لفظی آورده شود که مفهوم آن مشعر باشد
بتغییر صورت رقم محل تصرف بی تعرض بذکر نقطه چون نقش
و شکل و صورت و مثل و امثال آن و جعلی آنکه بی وسیله
این الفاظ اسباق کلام را بر تغییر صورت کنایتی دلالتی باشد
و دیگر قسم چهار است از ذکر نقطه اما تصحیف وضعی چنانکه در
اسم قراچه ای باد صبا بهر تو گر دم بگذرها بهر سوی از آن
سرو قد آری چو خبرها و چنانکه در اسم الغ میرزا شاهی که چو مه
باوج اقبال رسیدها وز چشمهٔ جان زلال تحقیق کشیدها
خورشید مثال یافت آخر قدرها وز علم آخر چشمهٔ دل دریا
دیدها و شاید که ادوات تصحیف باعمال معمایی حصول یابد چنانکه
در اسم عبور رو بر متاب از ما هر چند آفتابیها عاشق چو
شمع سوز دهم که تو روی تابیها و چنانکه در اسم سهراب
دل زار آورد رو باز رقیبان در فراق او کند بی ماه روی خویشتن نیکو

در کافرستان روها و چنانکه در اسم زبیده رو جانب دلبران
چه آریم ها چه چیز بکه به بند ما نداریم ها و چنانکه در اسم کبیر خواهم
بلاهم بکس دل شیدا را تا جای شود آن صنم رعنا را ها
بسیار نکو بود اگر از همه پیش کاری کند و نگاه دارد جا را
و چنانکه در اسم حسن در این باغ سایند بر آسمان ها سر خود
خسان سرو از آن شد نهان ها و چنانکه در اسم شرف
کند که بت سرکش من جفاها تا بیم با سرکش خود وفاها و چنانکه
در اسم شاه آفتاب آمد گدای خستهٔ بر درگهش ها
کاسهٔ پایین زیر سر بنهاده بر خاک رهش ها و چنانکه در اسم
حیدر بهر عزم سفر نیست مه من محملی جان همرهان مراست
در هر منزل ها بهر طرف ره آواز جرس می باید ها افغان نو صد ره
بود افزون ای دل ها و شاید که لفظی که از ادوات تصحیف که
بتعمیهٔ حاصل شده باشد وسیلهٔ حصول لفظی دیگر شود چنانکه
در اسم سهراب دل یاران خود یارانکه دارد منه دل بر کسان
مارانکه دارد ها و شاید که لفظ تصحیف آن خواهند حصول آن بطریق

کنایت باشد چنانکه در اسم **قرا** ضمیر پاک تو آینه است
رخشنده • نموده صورت پنهان در ثور آینده • تصحیف جعلی
چنانکه در اسم **سلطان بایسنغر** زان شه که گرفت ملک
فریدون زا • مهریست بجلوه حضرت بیچون را • مهری که بطالع
اشتفته بود • یک ذره بسند بدهٔ روز افزون را • و چنانکه
در اسم **ارغون** چو مهر جان کیان بود در کوششش نقطهٔ
عنبر پنهان بر آن لب نوششش • و چنانکه در اسم **جبش** دریا
دلست عاشق باسیم و زرچه کارش • دریای درج در
بس ما چشیده بر کنارش • و چنانکه در اسم **بکر** آن مه که
زدی بر دل ریشم نمکی • یکدل شد اگر در حق من داشت شکی •
کو قصهٔ غمهای دلم را یک یک • بشنید مه من از لبی هم گوی
یکی • و چنانکه در اسم **شمس** شادم زتن زار چو ماه نو خود •
وز انجم اشک روشن شب رو خود • با اختر چرخ تا برابر
سازم • نیمی بسم از انجم مه پرتو خود • پوشیده نماند که چون
نیمی از نقطهای عبارت مه پرتو خود که سه نقطه است

بر لفظ اسم اثبات باید عبارت مه پرتو خود یعنی سی پرتو ان
که سین باشد بحصول پیوندد و لفظ اسم منقوط شود
و چنانکه در اسم **سراج** ان شمع طراز را بتان بنده شوند •
پروانه صفت به پایش افکنده شوند • از مهر رخش مگو
دلها سوزد • کاندر قدمش سوختها زنده شوند • و چنانکه
در اسم **شاه** در گوشهٔ غم اشک فشان عاشق زار • نه
بنشسته میان اشک دور از رخ یار • گویی تو که آتشی
پریشان شده است • تا گرد خودش بحبه اشک چو شرار • از آتش
پریشان لفظ شات مرادست که تای در آراو تای که زده شده
و نقطها اسقاط یافته و چنانکه در اسم **پابوس** شد گوی بازی
ان سرو سیم قد را • در پیش او بهر حال گویش فکند خود را •
و چنانکه در اسم **شیخ ویس** اب روی تا شود پیدا من
درویش را • میکنم حرف مهی در پای اشک خویش را • و چنانکه
در اسم **صدر** هر درگه در آرزوی ان مهر گسل • از دیده بر یخت
ضامن ان شد دل • گویند که آن در ازه ضمان باز طلب • با هم

من دلخسته ضمان آمشکل ٭ پوشیده نماند که اسم بحرکات
وسکنات حصول یافته واشارت به سکون دال از مصرع
آخر است وچنانکه دراسم اختیار رخساره وخال آن
بت ماه جبین ٭ چون اختر وبدر ند بهم گشته قرین ٭ صد
حسن وجمال بهر آرایش هم ٭ در هم رخ بدر واختر افزوده
به بین ٭ وچنانکه دراسم بدر درباغ جهان که هردمش هست
غمی ٭ شاخی که رسیده از خزانش ستمی ٭ دستیست پر
ازدر که بغارت هم دم ٭ بربایداز آن دست خزان یک درمی ٭
پوشیده نماند که از لفظ بربایدکه بتحلیل حصول یافته مراد تبدیل های
بر است بلفظ ید وعبارت از آن دست خزان یک درمی
مشعر است باسقاط نقطه که خزان که بمعنی خزانه است اشارت
بآنست وچنانکه دراسم سراج دی حال دل خسته بدلبر گفتم ٭
با او غم ودرد خود سراسر گفتم ٭ ان دلبر دلنواز را میل بمهر ٭ یک
ذره زیاده شد مکرر گفتم ٭ وچنانکه دراسم فاضل نا شود از
نامه ات بکحل ای چشم چراغ ٭ قاصد آن بر سینه بر پهلوی

هم

هم بنهاده داغ ٭ وچنانکه دراسم قریش انلس که جهان
گرفت فیض وکرمش ٭ خورشید بود یکی زخیل وحشمش ٭
کو پهلوی هم چو ذره اشراف زمان ٭ پاشند نهانی سر بجای
قدمش ٭ وچنانکه دراسم کیخسرو داغها بر دل ما هست
از آن ماه جبین ٭ قد او راست صنوبر زغلامان کمین ٭ ٭
وچنانکه دراسم سبز ملیحی که خالهاست بر رویش ٭ میل
شفقی بود همیشه بسویش ٭ وچنانکه دراسم نور دلبری
دیدم برخ چون ماه خالی بر جبین ٭ بر رخش بود آن معنبر
خال او بالانشین ٭ وشاید که الفاظی که از نقطه بآنها تعبیر کرده
میشود بعضی از اعمال معایی بحصول بپیوندد چنانکه دراسم قلی
دلها همه در آرزوی روز وصال ٭ دیدند فراوان ز شب هجر
ملال ٭ آخر ز دعاء عارفان دوست دگر ٭ بنمود عذار مهر در
حد کمال ٭ از لفظ دعا چون عا بلفظ زفان تبدیل یابد و آخر
مجموع بلفظ دو مبدل گردد عبارت در فادو بحصول بپیوندد
وچنانکه دراسم نور وزکی اول از پرده روی خوب آراست ٭

از پس پرده

آن صنم کین طرف کداری خواست ه پوشیده نماند که تبدیل
حرف اول پرده بحرف خای مضمومه لفظ خورده حاصل شد
وچنانکه دراسم شعیب رخسار زرد خویش مبر پیش دل
ستان ه با مهر دوست حاصل زر عار و عیب دان ه
از حاصل زر عیب دانه اراده شده وچنانکه دراسم سعید
از توبهٔ می صوفی ما رخ بسی دید ه خواهد شکند باده سه هم
جنس شب عید ه مادهٔ اسم شب عید است و مراد به
همجنس نقطهای شین است وچنانکه دراسم حسام
ثواب تشنه دلیرا که اب صاف آری ه بیا پی از پی قلم چو
تیغ بر داری ه ثواب ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل است
وچنانکه دراسم حامد بزم ساقی ببین که هست این نه
سپهر زرنگار ه ببیند دستش جامهای خرد بر اعتبار ه
لفظ جامها تحلیل یافته واز عبارت نای خرد سه نقطه خواسته
شده وچنانکه دراسم حسن وصلش من کدارا مشکل شود
میسر ه رخسار کل بهر کل بنما بدان صنوبر ه وچنانکه دراسم

روح ان رخ که شد اینهٔ وفاداران را ه بنمود طرب فزود غمخواران را ه
چون هر طرفی نهان دران رخ دیدم ه در پرده کشید آینه
یاران را ه وچنانکه دراسم رضا با غمت که کوه نیاورد تاب آن ه
بار خوش است بر دل اصحاب دل نهان ه وچنانکه دراسم
زین ماهی که بدل طرب فزاید از وی ه گر جان طلبد عجب نباید
از وی ه گردون زر افتاب راعرض کند ه گر نقرهٔ مه طلب نماید
از وی ه پوشیده نماند که تبدیل حرف ری نقره بحاء مفتوحه
نقطه اراده شده وچنانکه دراسم عزیز چشم مگشا جز بزیبا
طلعت رخسار یار ه درج گوهر دار پوشیده برای ان نگار ه
وچنانکه دراسم عادل کی بود دل زان دری غافل که پی در پی
رسد ه سوی اهل دل از ان در قسمت جان وجد ه
پوشیده نماند که اشارت شده بمقلوب شدن کلمهٔ داغ وکلمهٔ
دریغا ترکیب یافته که دلالت میکند بر زوال شئ ولفظ قلقل که
بتحلیل حاصل شده چون تکرار یابد قلقل شود که مشابه نقطه است
وچنانکه دراسم اسکندر درجهان جز غم نباشد عقل درویش را ه

پای اندر چهارهٔ آتش کار او کرده خویش را ۞ و شاید که
ازین الفاظ یکی بتصحیف و نوع حصول یافته و وسیلهٔ
تصحیف جلی شود ۞ و چنانکه در اسم غیبی دیده چون دزدیده
بیند سوی یار ۞ ننگرد جز گوشهٔ ابروی یار ۞ و شاید که از
لفظ حاصل شده خصوصیه محل تصرف معلوم شود چنانکه
در اسم حاجی شد آتش تب شهر تنم را والی ۞ رفت ان
همه عیش و طرب و خوش حالی ۞ جان و دل مهجور بماند
آخر ۞ زانها همه در سوختن تب خالی ۞ پوشیده نماند که از
عدم تنجال که محل اولست اسقاط نقطه از حرف اول خواسته
شده از تصحیف جلی است این مثال چنانکه در اسم سید تا چند
رقیب همره یار باشد ۞ هر لحظه دل از او من زار شود ۞
بهتر باشد که سوزان بی کو بهر ۞ هر دم بدیگر کونه نگونسار شود
محل تصرف لفظ بهتر است که چون با عدم نقطا بی بد و طریق
منعکس شود هم بطول و هم بعرض نوشته از فی الجمله سید
میتوان خواند و جامع هر دو قسم وضع و جلی است این معا

در

در اسم علا اریم در میان سخن دلپذیر د چون ثبت
بر کنار زاغیار خورده گیر ۞ و چنانکه در اسم شیخ علی آمده من
چهره پر از قطرهٔ خوی دیدم رخ او سئوال کردم از وی ۞
بر ماه ستاره‌ها چه تصحیف بود ۞ چون گفت تصحیف دگر بردم پی ۞
و چنانکه در اسم حام زچیست مرشکنی مو بزلف سیم ان ۞
نشانه ایست ز رندانهای شانه در ان ۞ و چنانکه در اسم عمران
سوختن داغ از غم جانان خوش است ۞ در طریق کار ما نیران
خوش است ۞ پوشیده نماند که از طریق کارمانی نقش اراده
بنا بر شهرت او در ان فن و مثال آنچه محل تصرف شی باشد
که صلاحیت آن داشته باشد که حرف باشد این معماست
باسم بیر قطرهای اشک ما را بمدارای همنشین ۞ تا آبیند
سرنگونش همچنان ان نازنین ۞ چون سه نقطه بر بالای مدبیا
واژگونه بنگرند اسم مقصود بحصول بپیوندد و چنانکه در اسم
بها این چرخ بلند پایه کز داز هستی با همت او دعوی بالا
دستی آمد پیش بغایة کوتاهی افتاده بان ذره در پستی

چون مد الف ممدود در پیش الف اید بغایت کوتاهی بلند
صورت بی وهی نماید **استعاره و تشبیه** عبارتست
از ذکر لفظی و ارادهٔ حرفی یا بیشتر بواسطهٔ مشابهت در
صورت خطی بشرط انکه ان مشابهت مشهور باشد
یا ظهورش چنانکه باشد که ذهن از مذکور بمقصود باسانی
انتقال یابد چنانکه در اسم **پهلوان** خورشید رخت که از
شبنمش هست کران ٭ یارب نبود زوال را دست بران ٭
باشد دو هلال یکشبه بر او جش ٭ باران همه بنگر پد پیوسته
دران ٭ پوشیده نماند که از دو هلال یکشبه یکی لفظ هلال خواسته
شده که یکشبه اشارت باسقاط لام آخر اوست و از دیگری
حرف نون که مقصود بالتمثیل است و چنانکه در اسم **خدای بردی**
فرخنده شبی که یار ساغر دارد ٭ مجلس بجمال خود منور دارد ٭
عاشق سر خود چون بنهد بر پایش ٭ ان سرو بپای سروری بر
دارد ٭ و چنانکه در اسم **شاه** نی دل شد و الیت که گشته
از خود فانی هر دم بقام حد دیگر از حیرانی ... مطلب بسنج

نشان گر طلبی ٭ ازین پای نشان سر گردانی بحرف تا خواسته
شده و چنانکه در اسم **شروان** شد باغ ز محنت خزان
آزاده ٭ بلبل بنوا از زبان بگشاده ٭ بنگر سوی گل که هست
سروش بهر سوی ٭ بر طرف چمن چو جادمان استاده ٭
و چنانکه در اسم **شهسوار** خدا را جان من بهر نظاره ٭ سواد
زلف را بنما دوباره ٭ یکبار از زلف جیم اراده شده و از ان
سه که سواد اشارت بتصحیف اوست و بار دیگر لفظ سواد
او که دال او بهر تبدیل یافته باشد و شاید که لفظ مشبه به
باعمال معمایی بحصول پیوندد و درین طریق چند معا نشیبه بالغ
واقع شده چنانکه در اسم **امین** آخر ای افتاده سر بر اسمان
افراشته ٭ سر بپای او نهادی از زمین برداشته ٭ و چنانکه
اردشیر شفیعی یافت محراب ازنشان پای ان دلبر ٭
بپای سودن رخسار زردش بر نشان بنگر ٭ و درین
معما سوزن بحصول پیوندد و چنانکه در اسم **بختیار** دوش
منصوبهٔ خوبی همه ای کافرکیش ٭ باختی و همه از انست فزو

بلغظ ... یعنی از لفظ باخ ... باختی ...

رفته بخوبیش لفظ ابر بعمل تألیف حاصل شده که مقصود
بالتمثیل است و چنانکه در اسم سراج کسی را کجا بی خط
سبز او سر برگ سبزه است بر طرف جو و چنانکه در اسم
اسد ندانیست در معرض ان صنم قمر حد خود را و خورشید
هم و درین معما مقصود بالتمثیل حصول لفظ قد است
و چنانکه در اسم صفا مناط چو زلف عنبر بنیت بگشود
بر صفحهٔ رویت رقم مهر نمود از صفر زیاده دیدم آخر از ا
بر چهره چو خال منکفامت افزود و درین معما تشبیه جیم و
دال است بزلف چنانکه در اسم مجد خیال ابروی او کرد دا غ
دل شده ظاهر مرا بدور مه زحل هست قبض ماه نو آخر
مقصود لفظ زلفین است که بتعمیه حاصل شده و تشبیه بحرف
سین چنانکه در اسم سهراب ای دل غم این و آن کذاری
چه شود رو ار دگران بدوست اری چه شود ای ذرهٔ سر
گشته اگر دیدهٔ خویش بر جانب افتاب داری چه شود
مقصود بالتمثیل لفظ اره است که بتعمیه [illegible] حصول

یافته و تشبیه بصاد چنانکه در اسم عصمت توسنش
چون بر گرفته کاسهٔ اسم از زمین کرد ار همت دو بدیده
خویشتن را جا نشین و زلف گو بند لا خواهند چنانکه در اسم
ویس دی ماه وشی پری رخ کافر کیش پیش آمد و دید مش
بکام دل خویش مشکل که ز خیل خوبرویان هر گز آید چو وی
از هزار یک زیبا بیش و درین معما تشبیه بحرف میم است
چنانکه در اسم قباد آه از غم شوخ ستم اموخته افروخته
قامتی رخ افروخته نامش بزبان آرم و گویم که مباد
ماندهٔ مشتاق رخش سوخته منت که بتحلیل حاصل شده
تشبیه یافته بمیمی که در اول کلمهٔ مباد است و اشارت شده
بر تبدیل ان بحرف قاف و چنانکه در اسم آدم انکس که زجد
اروی دلهای دردمندان هرگز نخواهد آسود دلها ز خود مکر دانی
و چنانکه در اسم عمر در شهر بهیچکس دلی نگذارد چشمت که
سر بردن دلها دارد تشبیه بحرف تا چنانکه در اسم رکن عاشقی
که کرم رو باشد از ره وصل خود مران ای مه مدعی فره

راکه چو سنگ • بی تنگ و پوست دفع کن از زره • پوشیده
نماند که از دفع بی تنگ دف مراد است و از دف بی پوست
باعتبار معنی حرف با و شاید که این معما متضمن دو تنبیه باشد
چنانکه در اسم سلمان • دو زلفش تا ز بهر ما زره شد • بسان
رشتها باهم گره شد • و چنانکه در اسم نادر داشت ابروت
تو قصد دل نهان • آنچه پنهان بود بار شد عیان **اعمال حسابی**
وان پنج اسلوب است اسلوب حرف وان عبارت است
از اشارت بحرفی یا بیشتر و ارادهٔ عدد آن برای نوع تصرف
دران چنانکه در اسم حبیب کند آن شه شمارم بنده
چه شمار رهی شمارنده پوشیده نماند که اشارت است
بشمار لفظ چه که هشت است و لفظ رهی که بیست و دو است
و از بیست و دو لفظ بی و حرف با اراده شده و چنانکه در اسم
مسیح نخواهد یافتن با جهد بسیار • به پیش مردمان رونق
دل ازار • و چنانکه در اسم نجم هر دو یک چیز نمایندی و آب
ولی فرق بسیار بود بهر تو گفتم مثلی پوشیده نماند که از

لفظ

لفظ مای و اب ولی چون هر دو حرف را یکی نمایند نون و جیم و میم
بحصول پیوندد و چنانکه در اسم صدر و فرا این دل که جدای آن
بی طاقت و آرامش • دایم شمر بی هجر آن ماه نکو نامش •
و چنانکه در اسم حسن هشت مشکین خالها او را بروی
سیم گون • بر مه او خال زیبا لایقست از حد برون • ماه
و چنانکه در اسم بیک ای کرده قصد دلها دل بجا نداریم •
چون گیری آخر از ما چیزی که ما نداریم • و چنانکه در اسم اوحد
بس که این دل خسته گرباد مبدم • ماند آخر یار در راستکش قدم •
و چنانکه در اسم ویس شود درست ازو دل که از جفا شکند •
ولی شکسته خود را بزیر پا فکند • و چنانکه در اسم شاه گردم
زنم از غم نوای بسته دهان • بر دود شود از آه من خسته
جهان • پیوسته شمارم غم تو چند کنم • از ترکان شمار پوشیده
نهان • و شاید که اسمی که حاصل شده باشد ازان اسم بطریق
حساب اسم دیگر شود و چنانکه در اسم اختیار تا پیاپی گفتم ای
حسن ترا • یافتم دگر زان نقد نام جان فزا • از حاصل حروف

اسم اختیار که بطریق هزار و دویست و دوازده است
اسم عزیب اراده شده که مصراع ثانی اشارت است
بحصول ان و مقصود بالتمثیل است **اسلوب اسمی**
واین عبارت است از ذکر اسم عددی بقصد دلالت
بران عدد چنانکه در اسم **زین** آور در میان لاله احمر بیرون
کردند ز شاخ غنچها سر بیرون ٭ گل داشت بباغ روی بها در
پرده ٭ رو های کشاده رفت دیگر بیرون ٭ مقصود بالتمثیل
لفظ هفتست که بتعمیه حصول یافته و چنانکه در اسم **غیاث**
آینه هرگز نبارد ان مه فرخنده فال ٭ پیش زلف و رو از ان
باشد که اید بی مثال ٭ درین معما به تبدیل حرف اول کلمهٔ زلف
بهمزهٔ مفتوح الف حاصل شده و لفظ رو هم به تبدیل حرف
اول بهمزهٔ مفتوحه او شده که ازان یا مراد است و چنانکه در
اسم **نوح** پس از عمری رسید این ناتوان را ٭ ز تو زخم
خدنگی بستم ازو ٭ و چنانکه در اسم **آبل** در دل ما چراحتی که ازوست
ماندار بعد ما و دل چه نکوست ٭ و چنانکه در اسم **تاج** ز لوح

ز لوح سینه بشو نقش نام غیر تمام ٭ ترا چو سینه تهی گشت
یابی ازوی نام ٭ و چنانکه در اسم **مسیح** آمد خبر وصال از
حضرت دوست ٭ جانهای فراق دیده خاک ره اوست ٭
از دیده نهان بود رخ ان خورشید ٭ این مژده که رخ همی نماید
چه نکوست ٭ حرف اول مژده که تای مفتوحه نماید مژده شود
و چنانکه در اسم **شکری** برسید از صبا سران کوی را که هست
ان خاک کوی همره او هر کجا که هست ٭ و چنانکه در اسم
فصیحی رهی خاک پای سگ دوست دید ٭ رهش از جبهت
بمقصد رسید ٭ و درین معما لفظ هفت بحصول بپیوندد ٭
و چنانکه در اسم **معین** سر بر قدم چون تو پری رخساری ٭
آخر ز چه پای گل خوش آید باری ٭ و چنانکه در اسم **کافی** عشق
یارین تمام با رخ یار ٭ همچنان هست بیشتر صد بار ٭ از
عشق یارین عشرین مراد است و چنانکه در اسم **الغ برگ**
گل و چه خود کند ایثار ٭ بینی از سوی گلبنی یکبار ٭ و چنانکه در
اسم **حمزه** از می برخ مهش نگر قطرهٔ خوی ٭ ان ماه شده است

افتابی ازمی ٥ وچنانکه دراسم صفر سودای دل درعاشقی

باشد ازمجنون بیشتر ٥ نقد وفا مانند او نمنود و بنماید دگر ٥

وچنانکه دراسم لالا ازانکه دراینه دل نیست جلا ٥ گوید مدام

دل بشوخان بلا ٥ گر بشنوی این پند زیان خواهی کرد ناچار چه

پند جاهلانست دلا ٥ پوشیده نماند که لفظ پند جاهلان ولفظ

دلا چون هر دو بی دال باشند بهمان حرکات وسکنات

بنجاه لالا بحصول بیوسته اسلوب احصابی وان عبارت

است ازذکر احوال واوصاف عددی وارادهٔ ان عدد چنانکه

دراسم امام دلدار نقاب ازرخ مهوش فکند ٥ وان در دل

ما تمام آتش فکند ٥ مقصود بالتمثیل لفظ ماتست وچنانکه

دراسم خواجه زین سیل سرشک می کرد اهنگ اوج گردون

تا هفت طاق دیدم آخر تمام درخون پوشیده نماند که

از اول عدد تا هفت حرف های طاق که الف وجیم وهی وزیست

چون ازحروف اخرین اسم اراده کرده و مجموع در کلمهٔ خون

داخل شود مقصود بحصول بیوندد وچنانکه دراسم

مغیث ازعاشقان غم زده هر دل که بر دیار ٥ جای غمیست

گو بغنیمت نگه مدار ٥ وچنانکه دراسم قاسم شد ستاره

که ریخت اشک ازرو ٥ گرد این کار مهر بی حد او ٥ واز عبارت

شد ستاره چون نقطهای شین ریخته شود شد سین ناده

بحصول بیوندد که مقصود بالتمثیل است وچنانکه دراسم

بهود دیده غیر ازشمار قطرهٔ باران نبود ٥ ازعدد تا آنچه با اشک

خودش یکسان نمود ٥ پوشیده نماند که ازعدد تا آنچه با عه

نقطهای خودش برابر است پنج وشش است چه

لفظ پنج را پنج نقطه است وشش را شش نقطه و دیگر عدد

چهار که با نقطهای عبارت خودش مساویست که لفظ

خودش را چهار نقطه است وچنانکه دراسم صدیق

مبتلا ازجفای دوست اشک سینه ریش انرا ٥ زاعداد

آنچه نبود درحقیقت گوهر ایشانرا ٥ ازحروف لفظ حقیقت

آنچه عدد ان بی نقطه است دو حرف قافست که عدد ایشان

که لفظ صد است ازنقطه عاریست وحرف یا که عدد او ده است

نیز ازین قبیل است که درمیان هر دو قاف واقع شده وچنانکه
در اسم **بخشی** مارا که جفا کشیدن و محنت خوست ٭
چندان طمع وفا نباشد از دوست ٭ با خسته دلان مهر
وفاداری او ٭ عین ستم و جفا اگر هست نکوست ٭ مقصود
بالتمثیل ده یک لفظ ستم است وجامع هر سه قسم حرفی و
اسمی و حسابی است این مثال در اسم **وصی** شاخ سنبل
زخم زلف تو در هر چمنی ٭ همچو زلف تو دوتا شد نبود بی شکنی ٭
پوشیده نماند که اشارت شده بنکر از زلف که از ان جیم مراد است
وبنکر از عبارت نبود بی شکنی که یکبار لفظ نو وحصول یافته با
باسقاط حرف بی از کلمهٔ نبود و بار دیگر از لفظ کنی ببینی او ساقط
شده یعنی کاف و نون **اسلوب انحصاری** واین عبارت است
ازانکه معدودی را که حصر ان در عدد معین مقرر و مشهور باشد
ذکر کنند بوجهی که ذهن انتقال نماید به ان عدد چنانکه در اسم
هارون اول و پایان مه را کو منجم کم شمار ٭ ابروت چهار
چنانکه باشد کس نکوید زان شمار ٭ عبارت ابروت

چنانکه باشد اشارت است بدو ابرو که از یکی لفظ ابرو و از
دیگری حرف نون خواسته شده و عبارت کس نکوید زان
شمار مشعر است باسقاط شمار ابرو که آن دو است
و مقصود بالتمثیل و چنانکه در اسم **علیشاه** مهروم
تا ماه رویش دیده اند ٭ گرد کویت روز و شب گردیده اند ٭
و چنانکه در اسم **علی** ماه رخسار تر ای کاش در عینکی
دمی ٭ بر مراد خویش بینم تا رهم از هر غمی ٭ و جامع هر دو
قسم حرفی و انحصاری است این معما در اسم **بیک** کرده
دل من که خیالش ٭ بر چهرهٔ او شمار خالش ٭ و چنانکه در اسم
منصور کنم ملام شمار بتان بکنج کنشت ٭ من و شمار حور
و حوریان شمار بهشت **اسلوب رقمی** و ان عبارت است
از اشارت ببعضی ارقام هندسه بوجهی که ذهن انتقال نماید
بعددی که برای آن تعیین یافته چنانکه در اسم **غیاث** شاهان
جهان را که بکام است حیات ٭ دائم باراده کی بود ملک جهات ٭
حاصل ز اراده شان اگر هست یکی ٭ نبود دیگری که باشدش

وجه ثبات از لفظ اراده شان که علی الترتیب حرفی ثابت
ماند و حرفی ساقط شود دو الف وهی والف ماند بدین شکل
اااه اکه رقم بهار و یازده است و چنانکه در اسم مختار را از انجم
اشک پیش آن سیم بران عشاق رقم زدند و صد کوه سخن
با خم خویشش جدا از دگران کردم رقم آنچه می توانستم من
از لفظ با خم آنچه با خم است یعنی سه حرف با و خا و نا جدا ملاحظه
کرده شده و از ما سوای آن که دو الف و حرف راست برین شکل
اار آنچه صلاحیت رقم بودن دارد دو الف است که صورت
رقم یازده است و چنانکه در اسم پهلوان دل مقام مهر مه
رویان سیمین قد شده وه که سر گردانیش همچون فلک بیجا
شده مقصود بالتمثیل منعکس شدن رقم واو است
از لفظ وه که باین وسیله بحرف بی تبدیل یافته و هم بعبارت
سرگردانیش های فلک بلفظ لو تبدیل می یابد و چنانکه در اسم
فرخ سروی چو تو قد کشیده باشد مشکل ٥ سبزه چو خطت
دمیده باشد مشکل ٥ بر چهره دو خال تو چه زیباست کسی ٥

بر مهر تو صفر دیده باشد مشکل ٥ و چنانکه در اسم صدر
اهل دلان سر بسر روی بر ان خاک در ٥ یافته هر یک یک مرتبه
بیشتر ٥ هر حرفی از لفظ یک چون مرتبه زیاده شود مقصود
حصول پیوندد و چنانکه در اسم مظفر دهنت کرد فزون
شوق من مسکین را ٥ میکند صفر فزون مرتبه بیشین را ها
اعمال تکمیلی سه است تألیف و اسقاط و قلب تألیف
عبارت است از جمع کردن الفاظ متفرقه که در مواضع متعدد
اندراج یافته باشد بجهت ترتیب اسم و آن منقسم میشود
بدو قسم اتصالی و امتزاجی تألیف اتصالی بهم پیوستن
اجزاست بی ظرفیه و مظروفیه و امتزاجی آنست که اجتماع بر حول
بعض در بعض حصول یافته اما تألیف اتصالی چنانکه در اسم
صفی شمشاد و سرو صف زده بر طرف جویبار ٥ چو یار نشسته
بصف خادمان یار ٥ و چنانکه در اسم محمد مومن میرزا در مدح
و ثنای شاه جمشید مکان ٥ سلطان فلک سریر و دارای
جهان ٥ گردون لوحی نوشته آمد از اول ٥ خورشید نهاده

دل بهر حرف ازان ٥ وچنانکه در اسم مسافر خور سعید غلام
کشتهٔ ان دل چورا مه کرده سیحو دال رخ نیکورا چون افسر ماه و
مهر تاج حسن کو بند باید که بود تاج مناسب اورا وچنانکه در
در اسم محرم مهوشی دلها شکست ای من فدای آن شکست
محروم پیش بهان مهوش برای ان شکست وچنانکه
در اسم ایاز در غم او نسفته میخواهم من ٥ وین راز بکس
نکفته میخواهم من ٥ دارم الم عشق نهان پیوسته ٥ زیراکه ازو
نهفته میخواهم من ٥ وچنانکه در اسم عادل دل بیچو دی زجا
بیرون پیدا کرد ٥ وز فکر پری وشان جنون پیدا کرد ٥ افتاد بدست
دلبران این دل زار ٥ قیدی که نداشت دل کنون پیدا کرد ٥ وچنانکه
در اسم خداداد از لباس غم کلها را بی امید بود ٥ خار خود
آخر بهر یک جاک دامانرا نمود ٥ پوشیده نماند که اخر حرف خار
بالف تبدیل یافته که عبارت خار خود اخر اشارت بالفست
وبهر حرفی از حرفهای خا دال الحاق شده که جاک دامانرا که چار
باشد عبارت از آنست وچنانکه در اسم روح رقیب افتاده

دور از خاک پایش ٥ رمحرومان که هی آید بجایش ٥ وچنانکه
در اسم معاین کویم بتو نام ان مه سیم اندام ٥ درج در
او ومن بود آخر نام ٥ وچنانکه در اسم معاین آن سرو که
وصفش بقلم نا یار است ٥ سودای سر کاکل او در سر ماست
بر سیل کسی که چیست نامش کفتم ٥ ازغنچه و نرکس نگارم
پیدا است ٥ وچنانکه در اسم شاه این خسته که دور بود از
خاک درش ٥ شد ساکن وبالای سرش فرشی که بود
ره کذرش ٥ یارب که مباد خاک این فرش جدا ٥ از زیر سرای
وبالای سرش ٥ از زیر سر ساکن الف اراده شده واز بالای سر
ساکن جزم که علامت سکونست ومحل او بالای حرف ساکن است
وچنانکه در اسم ارشد ان که ترا حسن مسلم باشد ٥ مشکل
چو توی در همه عالم باشد ٥ در کشور جان تا شه خورشید نشان
شد نام تو قادر مه کم باشد ٥ وچنانکه در اسم مسعود دوش
از شبنم لباس خویش را تر ساخت کل ٥ رخ کشادی سر
پیش بر افتاب انداخت کل ٥ وچنانکه در اسم آبل در تی که

بود زینت گوش ان مه را ٭ بجمعیت شب هجر دل کمره را ٭
در رشته من اختر خوبی بکمال ٭ زیبنده بود کمال اختر شه را ٭
پوشیده نماند که عبارت کمال اختر شه را ماده اسم واقع
شده که حصول اسم ازان باسلوب عربیت بملاحظه لفظ
کمال وصیغه لا خر که امر است وترکیب کلمه شهر که بطریق
وقف مذکور شده یعنی مثل اب باید که اختیار کنم من ماهی ترا و
چنانکه در اسم موسی سرویست نمانده سر بر مایین ٭ ناتراشیده
سر کشی است به پایین ٭ ناتراشیده سر کنایت ازانکه مو بر
سر داشته باشد و چنانکه در اسم حیدری انانکه بلطف نکته
عیب نقشند ٭ هر نکته ازان اهل یقین کرده پسند ٭ جز مدح
تو بر زبان نراندازان ٭ هر یک بنهایت ترقی برسند ٭
پوشیده نماند که هر یک از حرف مدح بنهایت ترقی که باست
اتصال می یابد الا حرف آخرین که بنهایت ترقی رسیدن او
آنست که بر مجموع مقدم باشد و چنانکه در اسم شیخی باشد
همه دلبران زیبا رو را ٭ آهنگ دلی که هست سامان او را ٭

قاعدة
الکاف للتعلیلیه

جوبان دل بی سرو پایی که بود ٭ جوبان شده خاک راهم
ان دلبر را ٭ و چنانکه در اسم رکن هر کس ننشسته با صنم
نازنین خویش ٭ ما بیم و کنج مختصری همنشین خویش ٭
و چنانکه در اسم بهرام یکی ز طالع بد بر طرف ز مهر دلبر ٭ یکی
ز مهر طرفی ماه پاره دلبر ٭ و چنانکه در اسم اولیا بیم تو ز زاد
علم ای جان عزیز ٭ ز آلایش تست پاک شو از همه چیز ٭
چون شد ز تو اندکی نمازی دل ٭ مبدان که سلامت بود
امنیت نیز ٭ پوشیده نماند که لفظ دل را باسقاط حرف
دال نماز اعتبار کرده شده که بطریق خطاب بدل اشارت
بآن واقع شده و نیت و سلام ان نماز را هر دو لفظ آم تعیین
نموده که از یکی او مراد است و از دیگری یا باراده تقدیم آنچه
از انیت گفته و بتأخیر آنچه از اسلام اعتبار کرده و چنانکه در اسم
نبی ساکنان عرش را باشد نظر تا دمبدم ٭ جانب جایی که
خود را ساخت خاک آن قدم ٭ و چنانکه در اسم ساقی انکه چل
ساله رند میکده است ٭ چون در امثال پارسا شده هست ٭

وچنانکه دراسم **برهان** خون چوکشت ازچشم برنم ریخته
صاف میهادیدم آنکه دم ریخته وچنانکه دراسم **جامی** ای بفیض
توامید اهل عرب او چو عجم ناامیدانکه بود عاری ازین فیض کرم
وتألیف امتزاجی چنانکه دراسم **خالد** هست نقد جان پاکان
درد بی پایان دوست خدمت پاکان زبهر دردبی پایان
نکوست پوشیده نماند که ازمت پاکان که بتحلیل مذکور شده
لفظ مکان بحصول پیوسته وچنانکه دراسم **منصور** زبهر تو
رخ آن دلبر پسندیده شد اشکبار مرا عکس نور در دیده
پوشیده نماند که عکس نور در دیده دیده در نور است وچنانکه
دراسم **نوایی** موج براوج فلک زد بحر چشم اشکبار ماه
من بین جانب موج اشنایی باددار وچنانکه دراسم
شاه بایسنغر ازاب حیات انکه روح افزاید پیوسته
زبان بمدح شه بگشاید درشهر یکی چو نقش زیبای تو نیز
ابرو بنظر ز خط ان شه باید پوشیده نماند که از یکی مستفاد الف
ونقش زیبی که مراد از ان تصحیف لفظ سبع است ولفظ

بای

بای چون مجموع در کلمهٔ شهر داخل شود مقصود بحصول پیوندد
وچنانکه دراسم **قل احد** ای دبیر از مهر کژ و بهر راست نتوان زد
رقم قد و بالای حبیب و زلفش اور در قلم پوشیده نماند که
از زلف در قلم آوردن نوشتن است واز باقی دخول در لفظ
قلم وچنانکه دراسم **نوایی** بسته ام دل در فضای کوی دوست
او باشد کنون بنده را جایی که هست از روضهٔ جنت برون
وچنانکه دراسم **نقی** ای جای غمت این دل غم دیدهٔ من
جور و ستمت همه پسندیدهٔ من آخر ز عقیق ناب
در چشم ببین آراسته بهر قدمت دیدهٔ من وچنانکه
دراسم **جنید** بنال از روای نی در جدایی که یار بعدم و بحال
ما می وچنانکه دراسم **بشیر** کر مطلبی تو از ره راست نشان
رو جانب دیر بهر و پیر مغان گویند براستی بود زاد شهر
شد است و او براستی نیست بدان وچنانکه دراسم **علی**
از ان در بهر کسی چیزی دگر خواست شفیعی خاک در در زیر سر
خواست وچنانکه دراسم **امین** بچوکان بازی آمد ان پسر بازی

محل گوی بازی دال و سربازی پوشیده نماند که از محل گوی بازی میدان
اراده کرده یعنی لفظ دال می دان باشد و چنانکه در اسم امام ای در
دل شکستهٔ ما آرزوی تو جان ربا فتادهٔ ما خاک کوی تو و چنانکه در
اسم عماد بر زیر خورشید اگرچه منزل و ماوی گرفت آه آن چیزی که
بالای وی آمد جا گرفت پوشیده نماند که باثبات عین بر بالای فتحه
که لفظ زیر عبارت از آنست عین مکسور اراده شده و چنانکه
در اسم علی دوست عنایت نامها کامد برون ز آن کلک جان پرور
بیاپی سوی دل آمد در و نام خوش مضمر لفظ مها که بتحلیل
حاصل شده چون الف ازو ساقط شود مه ماند و چنانکه در اسم
نبی در خط سبز بر لب جانان هست با چاشنی دو خال نهان
و چنانکه در اسم سالم چهره را از بس که پوشند ز اهل بی وجد و حال
روی می آرد دگر در کوچهٔ عام از ملال پوشیده نماند که در لفظ ملال
بکوچهٔ عام که بدخول حرف اول لفظ ذکر عبارت ملا دل حصول یافته
و چنانکه در اسم باباعلی یافت این بی سر و پا نور رخت در دل خویش
در دل خویش یافته مهر ابای منزل خویش و چنانکه در اسم

٥٧

یونس خط دلکش جانفزا اگر ظاهر لب نوشش او در خور خویش
آخر و چنانکه در اسم انس شاد است دلم بروی نازک بدنی
جان تازه ز سرو قامت سیم تنی چیزی که بود در گلشن دهر آخر
همسایهٔ سرو قد و روی سمنی و چنانکه در اسم خان ان صنم از
من گدا چو شنید حرفی از احتیاج دل خندید پوشیده نماند که از
امثلهٔ تالیف امتزاجی که مذکور شد بعض اتصالی را نیز شامل است
و ایضا جامع هر دو قسم است این معمیات چنانکه در اسم خواجه
هر که در بندگی و خدمت آن یار نکو رو نگارد بخود آرد ز ادب
روی در رو و چنانکه در اسم اختیار هر لاله که افروخته بینی رویش
داغ ستمت بر دل از هر سویش پیراهن گل ز جیب دلی پر خون
خار آمده همچو تیر پهلویش و چنانکه در اسم زمانی دل که بودی
در فراق یار ما محنت کشی از رخش در خویش یابد بعد ازین
حظ خوشی و چنانکه در اسم علا چو عشق نهان بر ملا او فتاد
دل زار من در بلا او فتاد از عبارت دل زار در بلا ز ربلا حصول
یافته عمل اسقاط و آن عبارت است از عدم حرفی یا زیاده از

از انقطاع وجریان این عمل بدو طریق است عینیه ومثلی عینیه آنست

که منقوص در ضمن منقوص منه تعیین یافته ساقط شود چنانکه دراسم

عادل وعبدالکریم گفتیم که راه صبر داریم مکرر و زوادی بیخودی فتادیم

بدر ٭ آمد چو غم تو رفت بر باد آخر ٭ ان صبر وقدم بر نهادیم دگر ملا

وچنانکه دراسم یحیی از قدح عشق چو من مهر نهان ٭ سر فکند بجلد

وی همچنان ٭ وچنانکه دراسم صفی وصوفی اسباب جهان

هر چه در آید بنظر ٭ از درج در و خزانه نقره و زر ٭ معروف بخاک پای

دلارا وی ٭ هر وجه که هست از سر ان بگذر ٭ وچنانکه دراسم مزید

چو آبی تیغ بر کف پای اندام ٭ ز من سر باز تن وا زصد چو من هم ٭ وچنانکه

دراسم زبیر من و دل را زغم عشق تو بسیار حضور ٭ زیر و زبر شده

هر روز بیکدیگر دور ٭ وازبدایع این قسم است این مثال دراسم

افضل بنگر بسوی ماه رخ مه نماز قصر ٭ کان صورتست قبلهٔ صاحب

دلان عصر ٭ عبارت نماز قصر اشارت است باسقاط دو حرف آخر از

کلمهٔ صلوة چه نماز قصر آنست که دو رکعت اخر او ساقط شود وچنانکه

دراسم حسام عشقت که مرا سوختن اموخت همه درخانهٔ

دل شعله برافروخت همه ٭ چون شمع ز رهای جهت آتش ازل ٭

بیرون جست و چون سوخت همه ٭ وچنانکه دراسم سعدی در

دیدهٔ راست بای ارباب نظر ٭ غیر از همه رویت نبود ماه دیگر ٭

احول چو باده ظلمت کرده نگاه ٭ ناچار یکی دو دیده ای سیمبر ٭

از دیده چون چار یکی کم شود یکی دیده و نیم مانده از ان حرف عاین

ولفظ دی اراده شده وچنانکه دراسم صابر می بود همیشه

چشم پر در و گوهر ٭ چون آینه در برابران دلبر ٭ محروم شد از

مقابلش در داری ٭ در پی رخ او هیچ نباشد دیگر ٭ در دیگر به ترکیب

حاصل شده از مقابل ان لفظ صاف مراد است وچنانکه دراسم

فقیه بعد مرگ عاشقان جز غم نماند بر رقیب ٭ آری از فرهاد و

حرف او بود باقی همین ٭ وچنانکه دراسم بهمن پارسایان

همه در دو رلبت جرعه کشند از پی هم سر و پا سوخته او باشند

وچنانکه دراسم میرزا که دید نا چشم نهان سوی عذار

ماه او ٭ بر زاشک افکنده خود را بر کنار راه او ٭ وچنانکه دراسم

اکرم کذارد چو شمع آتش هجر یارم ٭ جدا از خداوند خود اشکبارم ٭

وچنانکه در اسم زیبق جان نواز ترا مش ان سرو سیمبر ٭ با بتان اهل
زیر زمین نوبت دگر ٭ وچنانکه در اسم بهمن صد آه دل آن
نگار را در پی دوان ٭ هر جور و جفا میرسد از وی دوان ٭ از بس که
ز سرهای کسان باخت به تیغ ٭ یک در پی کوی مانده خالی میدان ٭
وچنانکه در اسم امت بر دل غم و اندوه تو انبوه بود ٭ بار
غم من گران تر از کوه بود ٭ من نا بلان با سنم از ذکر غمت ٭ حرفی که
بود بر لب از اندوه بود ٭ از لفظ غمت نابلا باسنم یعنی نا میم
ناکو یا با سنم وچنانکه در اسم شاه بر شتنی کن پیش
ازان روزی که بر شتی ای جوان ٭ هر قدم را از کسان وهیچکس
ندیهند نشان ٭ و اسقاط مثلی آنست که منقوص در غیر منقوص
منه بوجهی از وجوه تغییر یافته از درجه اعتبار ساقط شود
چنانکه در اسم صدر الدین هر دم بجون نویسم بر روی زعفرانی
بیجود و صد رساله زانها یکی بخوانی پوشیده نماند که اشارت
بنگار صد رساله که از یکی همان عبارت او مراد است که بیجود بودن
کنایت است از اسقاط حرف سین و از دو یم بار از صد رساله

سین ملفوظ اراده شده که حرف سین از وی نیز اسقاط می باید
وچنانکه در اسم پری در آید شانه هر دم در سر زلف دلارایی ٭
کشاید هیچ راهی راز بهر پا سر و پایی ٭ وچنانکه در اسم فرخ امید
نوید وصل امید است دمبدم ٭ کاساید از رخش دل ناشاد نیز
هم ٭ وچنانکه در اسم شبلی سایند چهره چون مه و خورشید هم
زمان بر خاک کوی او زپی هم ملازمان مراد از نکر از لفظ ملازمان
اسقاط میم وزای اوست که بتحلیل ماده حصول اسم است وچنانکه
در اسم بدر دلهای کسان بهم بر آرد ٭ بد گوی که تخم جور کارد ٭
وچنانکه در اسم زنبیل غم باد ما همیشه اموخته باد ٭ وین خانه
پر ز آتش افروخته باد ٭ هر دل که بود بسوز از زاری او ٭ نالان چه
بود خانه او سوخته باد ٭ از نال که بتحلیل حصول یافته انچه خانه او
یعنی قلم او اسقاط یافته وچنانکه در اسم بدیع بر سر بیار خود امده
وی ٭ من حصل [illegible] الراحة من مقامه ٭ گفت مکن ترک طعام
و شراب ٭ فات کعان کبدی فی مقدمه ٭ وچنانکه در اسم جلال
گفتم کجاست جای غمت ای بت چگل ٭ گفت ان صنم دو بار کنا

ناچار کنج دل ۀ وچنانکه در اسم زید سازم چو سحاب
دیدۀ گرباز ۀ خواهم در وصل آن مه تا باز ۀ از ابر امیادر
هوای آن ماه ۀ در که بود بیتیم خواهم از ۀ ماد کی اسم لفظ
ابر امید است که اشارت بنقطۀ دری واقع شده و مراد از
یتیم بی اب و ام است وچنانکه در اسم بشیر امد رقم
عنایت از حضرت یار ۀ هر حرف در روز خامۀ کو بهار ۀ
مکتوب بان یکدری مکنون ۀ کرده شب پر ستاره بروز
روز نگار ۀ وچنانکه در اسم شاه بعیدی ماه من از است
خود را ۀ ز رسنگش ماه خواهد کاست خود را ۀ وچنانکه در اسم
ساقی از وصل تو گر از نیایم چه عجب ۀ وین کام و مراد
در نیایم چه عجب ۀ اسان چو رقیب تو نیابد آنرا ۀ آخر من خسته
گر نیایم چه عجب ۀ وچنانکه در اسم شرف گفتمش در پای
اشک از مهر تست ای سرفراز ۀ گفت چیزی را که می باید نهان
ظاهر مساز ۀ وچنانکه در اسم ندیم جز در دل پاک ننمود آخر ۀ
با بد بز دو د آیینۀ از و دو د آخر ۀ از بهر نمود پاکی درکار ست ۀ

پاکی بنماید رخ مقصود آخر ۀ وچنانکه در اسم نام شد نجول روی
آن شوخ پر یوش افتاب ۀ کس ندید از خاک و باد و آب و
آتش افتاب ۀ وچنانکه در اسم بشیر قصۀ پر درد مجنون
کان حدیث دلکش است ۀ شد کهن گر بشنوی حرف درد
من خوش است ۀ وچنانکه در اسم جامی آن شاه سریر
معرفت فخر انام ۀ در خلوت وحدتش مقام است مدام ۀ
در جا بمیان خلق باشد او را ۀ وحدت گر در کثرت ان جمع
تمام ۀ و ماده این معانیز از جواهر طبع فیاض گوهر مقرب الحضرت
السلطانیه است با اسم شاهم زین نشان که گرفت اشک ما
روی زمین ۀ سازیم چو پاک جهر از در غمین ۀ ناچار کنیم دست
و دامن پر در ۀ آخر ز دو دیده حاصل ماست همین ۀ وچنانکه
در اسم لقمان عمری دل من بدرس غم میگذراند ۀ با خود ز کتاب
وصل حرف میراند ۀ میخواست دو صفحۀ رخت بر خواند ۀ
بیخود شد از آن دو ماه آخر چون خواند ۀ وچنانکه در اسم امین
هر زمان آیینه می دارد به پیش ماه من چون دیده در دیدار خویش

پوشیده نماند که دیده در دیدار خویش چنانست که خود را نمیتواند
دیدن چو ماه که مراد از ولام ملفوظ است در زبان خود چون
دیده باشد او نیز خود را نه بیند و جامع هر دو قسم عینی و مثلی نیست
این چند حقا مثال چنانکه در اسم خان روشن در میخانه کردند
احتساب زاهدان ٭ خاک آن در جای آب زندگانی شد بدان ٭
و چنانکه در اسم امان ای آنکه در اسرار حقایق گوشی گویای
از ازل کلک تو با خاموشی ٭ صد معنی اگر بدان ایدی الحال ٭ از
جامه و از زبان لباسش پوشی ٭ و چنانکه در اسم زکی دل
خسته دوای درد خود آیا می ٭ حاصل نشد از هیچ کسش الهی ٭
محتاج حکیمان زمانه گویند ٭ عاریست حکیم و نیست غیر
از نای ٭ و چنانکه در اسم هارون آن مه ز دل بخویش مایل کرده
بسته کمر و عرض شمایل کرده ٭ چون گرد میانکم نشی جیبت
دگر ٭ آن سرو روان تیغ حمایل کرده ٭ الف لفظ روان تیغ حمایل
کرده یعنی بجهت عدم اعتبار خطی در میان کشیده شده و بهمین
طریق است این معما باسم معین بی سنجیدن غم گفت

میدار

میدار ٭ خدنگ ما نه از در دل زار ٭ چون الف ما را در الف گاه
زار بر عرض بکشند بیک طرف بهر دو الف ساقط شود و
چنانکه در اسم نور بی می منشین ز تنگ دستی ای دل ٭
کن رهن بمی لباس هستی ای دل ٭ چون رهن شود
بهمه پای یار ٭ خود را ز لباس بر هستی ای دل ٭ و چنانکه
در اسم بیک دل جهانیست که اندوه در آن ٭ بیکرانست
گران ناپکر آن ٭ و چنانکه در اسم شمش میگفت دل
حکایتی از روز هجر او ٭ گفتم بود شب ابدی وصف او مگو ٭
و چنانکه در اسم شعیب گفتم که دهم شرح دل ناشادم ٭ با چرخ
گران مه بستاند دادم ٭ خود سوخته شد خانهٔ خورشید
چو لب ٭ بر قصهٔ سوزناکی بگشادم ٭ پوشیده نماند که خود
سوخته شدن خانهٔ خورشید اشارت باشد که لفظ
خانهٔ خورشید بی حرف دال باشد که رقم اسد است و عبارت
خانهٔ خورشی که حاصل شده متضمن حصول اسم است
و چنانکه در اسم اختم عاشق بی دل ز تیغت شاد شد

باخت بی خود سر ز غم از دست ؛ و چنانکه در اسم
امان شاه عاشق که دمی آه کند پیش دلستان ؛
ز آتش عذار ماه بپوشد همان زمان ؛ و چنانکه در اسم
زین تا چه خواهد کرد دیگر به با چشم پر آب ؛ باز بار است
و بالاخانه چشم خراب عمل قلب وان عبارتست
از تغییر ترکیب حروف یا کلمات بجهت حصول مقصود
در عمل اگر حروف علی الترتیب منقلب کردد قلب کل خوانند
و الا قلب بعض کویند و اگر تغییر در ترتیب کلمات باشد
قلب کلی کویند و در هر یکی از اقسام ثلثه اگر لفظ آورده
شود که مشعر باشد به تغییر ترتیب مذکور چون لفظ دور
و عکس و کشتن و نکون شدن و پریشان و آشفته
و برهم زده و امثال این را قلب وضعی خوانند و اگر بی
توسل یکی ازین الفاظ سیاق کلام بر تغییر و ترتیب
دلالتی باشد انرا جعلی کویند اما قلب کل وضعی چنانکه در
اسم حاتم از روضه جنت سر کوی تو به است ورخور

وز خور وشان نظر بسوی تو به است ؛ کویند بجنت
افتاب ان غلط است ؛ صد بار ز افتاب روی تو به است ؛
و چنانکه در اسم شجاع چون مه و خورشید در چرخ آن
بت رعنا خو نشست ؛ کر بر قفا رسما عکس رفت
دل از جا خو نشست ؛ و چنانکه در اسم نبی کاتب تقدیر
خط منکبار ؛ بی قلم بنکاشت بر رخسار یار ؛ و چنانکه در
اسم سهراب از سیل سرشکم ای سهی قد ؛ بهشت
اب کرفته راه بی حد ؛ و چنانکه در اسم واحد زناب عشق
مرا جاودانه سوز دلست ؛ کذشت درد ز حد این چه درد
جان کسلست ؛ و چنانکه در اسم شاهم پاسبان پیش
تو بنهاده قدم ؛ باشش بپیچیده بپا پی بر هم ؛ و قلب کلی جعلی
چنانکه در اسم منصور ای دل بکوش روضه جو برای نام
هر دل چو عاقبت بسر اید شود تمام ؛ از لفظ روضه هر یک
از حروف ما بین الطرفین علی الترتیب چون بر اول لفظ تقدیم
یابد و حروف آخر نیز مقدم شود مقصود بحصول بیوندد

و چنانکه در اسم **شریف** بهتر است از مهر و مه رخسار
ان نازنین ٭ سوی مهر و مه چو دیدی در رخش آفرین ٭
و چنانکه در اسم **محمود** فیض عام بار بین کز باد دا انعام اوست
دشمن بی پا و سر جای پا گیرد چو دوست ٭ و قلب بعض
وضعی چنانکه در اسم **امیر ادهم** شد زاه بیدلان غمزه ٭
یار ما چون زلف خود بر هم زده ٭ و چنانکه در اسم **بهادر**
سنبل چین را بچین سنبل ان گلعذار ٭ هست میلی
کامد آشفته بسوی این دیار ٭ و قلب بعض جعلی چنانکه در
اسم **بها** سرو قدی ز بهشت آمده طوبی شنا بد ٭ بهوا خواهیش
اگر در پی سروش آید ٭ و چنانکه در اسم **غریب** بگو بغیر که
انکو بود هم رتبه بپیش ٭ بقدر مرتبه باشد ز دیگری در پیش ٭
و چنانکه در اسم **ترخان** باز بهر هلاک اهل نظر رخ نمود از
بتان بتی دیگر و شاید که عمل قلب درین طریق مبتنی
بر عمل حسابی باشد چنانکه در اسم **ضیا** منم که میکشم ای
زاهدان بدوش سبو ٭ شمار جنت بیحد بهر نام نکو ٭

قلب کلی وضعی چنانکه در اسم **رستم** دل من زیر و زبر
گشته پریشان طره است ٭ ستم و جور کنی زیر و زبران
چو دوست ٭ و از نوادر قلب کلیست که تغییر ترتیب نسبت
بسه کلمه باشد چنانکه در اسم **اولیا** صوفی که بوصف صافی
می لب بگشاد ٭ حرفی دو سه گفت کوته بی بنیاد ٭ بی بهره
چو از خیال اوصاف می است ٭ بود ان دو سه حرف
عکس مقصود و مراد ٭ پوشیده نماند که حرف با اصطلاح
نحو اراده شده و مراد از حرف لفظ باست و لام جاره
و لفظ او که این حروف بتحلیل حصول یافته و مراد از صافی
حرف خواسته که باسقاط ان اشارت شده بجهت
حصول حروف مذکوره که از منقلب شدن ان حروف
علی الترتیب اسم بحصول بپیوندد و بهمان حرکات و سکنات
قلب کلی جعلی چنانکه در اسم **سراج** شمع را باید نهادن
باتش پیش تو ٭ گشته آخر سرفراز از تاج سرکش پیش تیغ ٭
اعمال تذییلی شش است تحریک و تسکین و تشدید

وتخفیف ومدّ وقصر واظهار واسرار ومعروف ومجهول
تعریب وتعجیم واز اقسام مذکوره دو قسم آخر از
جملهٔ اعمال است که بعضی از ارباب فضایل برین دو
اصل که چهار قسم اوّلست زیاده کرده اند وچون غرض
ازین اعمال اصلاح اسم است با مور محسّنه دران کوشیده
شد که در هر مثال باقی محسّنات آنچه باید بقدر امکان
مرعی باشد خواه در ضمن حصول اسم وقوع یافته
باشد وخواه بعد از ان اصلاح پذیرفته بی آنکه این رعایت
کرده شود فایدهٔ این اعمال بر وجه کمال نخواهد بود تحریک
وتسکین آنست که حرفی را حرکتی ثابت دارند یا متحرکرا
بمقام سکون آرند چنانکه در اسم آبل این دل شده خوبر
اهل تمکین نگرفت جز شیوهٔ بیدلان مسکین نگرفت
تا از آتش غم بیدل نالان آخر دل زیر وزبر نیافت وتسکین
نگرفت وچنانکه در اسم ملک ای عکس می جام تو
خورشید فلک پروانه شمع بزم مکان تو فلک

زان

زان می که بملک تو بود نسبت عجب گر زیر وزبر یافته
خود را بهر یک نامی که در ملک است ملک است که از ان حرف
زبر حرکت زبر یافته وحرف زیر حرکت زیر وچنانکه در اسم
اختم کی از دو زلف دلاویز خود بتان ای باد با خبار ز
ان همه شکست گشاد وچنانکه در اسم طاهر از هر
طرفی بکلبهٔ عشق رهیست بهر دل شده راه بکاری
نگهیست هر کس ز رهی گشاد دل مطلبها تا هست
طلب گشاد هر کس نگهیست وچنانکه در اسم زین
قدّ نجاک دل صید کرده بسیاری ازین که سر زده باز آفت
کان داری وچنانکه در اسم حسن زاهد خلوت
نشین چون دید حسن آن جوان چون دل ما شد
دلش مفتون آن ابرو کمان وچنانکه در اسم نور صبحی
که نو آرد بهار ز بیرون شه شکوفه است غم عندلیب
مضمون نیست وچنانکه در اسم آبل ان مه چو نماید شب
ابروی پر غم گویند دو ماه است که منضم شده با هم تا

اشارت شده بانضمام حرف باکه مقصود بالتمثیل است
وچنانکه در اسم مسلم دی حال دلم بپیش توای سیمین
بر بنوشت مژه با اشک خون بر رخ زر نقش
قلم شکسته حرف خواندی کردی توازان فرامش
از اشک دگر وچنانکه در اسم الغ کشد بزلف وقدش
دل گرایدم بهردم هزار زلف بیاپی به پیش وقامت
بهم لالا اینا پی در پیش گفته شد یکبار بمعنی تقدیم وبار
دگر بمعنی احداث ضمنی والف نیز ازین قبیلست وچنانکه در
اسم جان درویش دیوانهٔ عشق توکه شد بی دل
ودین یکجو نخرد عمارت روی زمین باشد جا ومقام
در ویرانش حالی دارد که ان نیابد مسکین وچنانکه
در اسم بدر ان زلف بشانه چون کشایی هردم از زلف
کشاده شانه ای طرفه صنم باید بدر اوری که ان زلف بهم
ارد زکشاد خویش سرها باهم وچنانکه در اسم امان
بایی لباس ازرق صوفی ودامن کش زوی کرده می

کمی زیرش نهان ومیکند انکاری وچنانکه در اسم صدر
ازبی دل غریبی بلجهٔ محقر کس هست از دیار یاران
افتاده دوربی کس مراد از دوربی کس کس است
وچنانکه در اسم قریش مردلی را اگرچه در عیدی کشاد
دست داد یافت از قربان ابرویش ترقی ان کشاد
تشدید وتخفیف آنست که حرفی مشدد سازند وبا
تشدید را از حرفی بیندازند چنانکه در اسم خرم دل را بسوی
زلف او خانه خوش است وان سلسله بهر من دیوانه
خوش است ازبهر گره کشادن از گیسویش دندان
که نموده دلربا شانه خوش است وچنانکه در اسم فرخ
خوش بود هنگام زیب ان رخ همچون قمر بر مه ان رخ
کشیدن دانها از مشک تر لفظ دندانها ترکیب یافته که مراد
ازان تشدید است وچنانکه در اسم فرخ روی چو مه نمود
بتی افتاب چهره سر در هوای ماه رخ او نهاده مهر از سر
حرف سین تشدید خواسته شده وچنانکه در اسم قرا

ان بت فراشش از ماه زمان ٥ سکل فراشانه می سازد نهان ٥
مدّ و قصر حرف را ممدود ساختن است یا مدّ از حرف انداختن
چنانکه در اسم آبل کو عاشق زار مانده بیچاره ٥ با رخسارهٔ
زرد خویش را همواره ٥ بر طرف قبا مدار و بر خاک رهش ٥
بر دامن ان بت چو نهد رخساره ٥ بر طرف قبا مدار اشارتست
بممدود ساختن الف که مقصود بالتمثیل است و بر طرف ره
مدار یعنی میم مفتوح بر حرف تا کو که مه باشد و چنانکه در اسم
دارا چون باد رساند خبر یار مرا ٥ بودی مدد ان جبر دل زار
مرا ٥ نامد مدد واه بیرون از حد شد ٥ خواهد که بسوزد دل
بیچاره مرا ٥ لفظ مدد و الف ممدوده آه را هر دو نامد گفته شده به یکی
بمعنی دیگر و چنانکه در اسم بها بهر چشم نهان ببیند اما چه حاصل ٥
نه بیند سوی آرزومندی دل ٥ و چنانکه در اسم مهتاب
زلف او را صورتش مقصود بود ٥ پیشش مقصود ز
زلفش را نمود ٥ مراد از مقصود زلفش را کلمهٔ مقصود است
اظهار و اسرار آنست که حرف ملتوبی را که در عبارت در نیامده

مده بعبارت در آورند یا حرفی را با بقای وجود کنایی از عبارت
پوشیده دارند چنانکه در اسم اویس ببینم رخ دلدار دگر
بار آخر ٥ گویم غم و درد خود بدلدار آخر ٥ تا گفتهٔ خویش گفته
خواهم بیکباره ٥ بینم لب او نهان کهربار آخر ٥ و چنانکه در اسم
مهدی بپیش صنمی که دل ز غم خون کرده ٥ احوال دل زار بغم
پرورده ٥ گفتم دی و هیچ ناگفته نماند ٥ زان پیش اگر دانستم
در پرده ٥ و چنانکه در اسم قراچه چاه ذقنت که مسکن جان
منست نامش بچه سان برم چه جای سخن است
آخر ز عبارت است پنهان چو ترا آنچه که کنار او میان دقن
لفظ ترا آخر از عبارت او پنهان بمعنی اسقاط حرف تا از ان
و لفظ نیز آخر او از عبارت پنهان که مقصود بالتمثیل است
و چنانکه در اسم خواجه زان زخم خدنگ غمزهٔ ترکانه ٥ خوفی
عجبی کرده و رس دل خانه ٥ تا گفته دل از خوف خدنگش آخر ٥
نگذاشت ز دلها اثری جانانه معروف و مجهول عبارت
است از اشارت کردن بمعروف گردانیدن اخر کنج که مجهول

باشد یا مجهول ساختن حرکت معروف چنانکه در اسم **نور** نالکی

دل غم خورد میجوید از لعل تو بهره ه بپیش نوش اید که باشد

سیر دردی زهر ه و چنانکه در اسم **جانی** از فکر تو دل عیش نهانی

دارد ه وز ذکر تو غم جا ودانی دارد ه دل گاه خطاب کو بدت و

غم بود ه گویای خطاب پس انکه جانی دارد ه حرف یای لفظ جانی

که تنکیر است چون یای خطاب باشد حرکت ماقبل او معروف

خواهد بود و چنانکه در اسم **زکی** یکی با طالع و بخت همایون

یکی زیر و زبر گشته دگرگون ه زیرکه مراد از آن کسره است دگرگون

گشته یعنی معروف شده و زبر که حرف اولست دگرگون گشته

یعنی بلفظ زبر تبدیل یافته عبارت زبرکی حاصل شده و چنانکه در

اسم **نوبان** تا خسته دلان ذره بایند مراد ه هر دم زرخش نقاب

بگشاید باد ه در طرف نقاب بنگر ای دل که بود ه بپیش رخ آن

نگار مایل بگشاد ه و چنانکه در اسم **شیر** جای خود در محفل

یار آفتاب آسمان دیده چون مه زیر زیر و بار می بیند همان

چون مه که اسمی باشد زیر زیر دید یکبار زیر زیر دیده یعنی حرکه

دوباره

مجهول را که در لفظ زیر است دیده و دوم بار زیر زیر حرف ری

مراد است **تعریب و تعجیم** عبارت است از انکه چهار حرف پی

و چیم و ژی و گاف که مخصوص باهل عجم اند بدل کنند بحرف با و

جیم و ری و کاف که مشترک اند میان زبان عربی و عجمی یا بر عکس

چنانکه در اسم **بابا** دور از تو منم زجان خود مانده جدا ه نه دل

بقرار مانده نه صبر بجا ه چندانکه توان فشانده ام قطرهٔ اشک ه

درج در خود ریخته افتاده زپا ه در مصراع اول از پایک نقطه ساقط

شده و در ثانی درج در خود ریخته یعنی جیم که درج در لست از لفظ

درج در ریخته و دو در حاصل شده و از لفظ پا اسقاط یافته که

مقصود بالتمثیل و چنانکه در اسم **بشیر** هست ای پسر از

تو هر چه خواهی ه خورشید و ستاره را پناهی ه و چنانکه

در اسم **سراج** از بهر دعای آن مه زیبا چهره ه برداشته دست

عالمی از سر مهر ه حاصل ز دعای دست برداشته یافت ه

انکه ز ستاره کرده رو سوی سپهر ه پوشیده نماند که عاید

ترکیب یافته که بان اشارت شده بباز گشتن حاصل دال

که چارست و برداشتن اکثر ستاره عبارت از اسقاط
دو نقطه لعظارا چه است که مقصود بالتمثیل است و چنانکه در
اسم **رجب** بهر قدم یار دُرّی با بان ۵ در حقهٔ هر دو دیده
دل داشت نهان ۵ دُر بیشتری فشانده شد از جیب
وراست ۵ بر چاره جو درمانده ازان سرو روان ۵ و چنانکه در اسم
حمزه ای دل گهر سرشک در فرقت یار ۵ گویی که گرفته است
تنگی زنهار ۵ این دانهٔ اشک بی نهایت که مراست ۵ ساکن
زمزمه مکو که ریزد بسیار ۵ از لعظ کو که بتحلیل یافته حصول یافته
نقطه اراده شده و چنانکه در اسم **کیا** جان یافت حلاوت
تمام از لب او ۵ شیرین کام است دل مدام از لب او ۵ چون با
دل غمگین لب او گفته شود ۵ بسیار اثر رسد بکام از لب او ۵
چون با گفته شده و لعظ یا اراده شده و چنانکه در **ببر** هر زمان
این دل غدیدهٔ اغشته بخون ۵ یابی از یار به رخ در دو گهر گشته
فزون ۵ و چنانکه در اسم **قراچه** ان پادشه حسن که دلها بر بود ۵
افزود دُری که زیور تاجش ۵ مانند مه هر طرف جلوه نمود ۵ جو

چون یکدو گهر گوشه تاجش افزود ۵ و چنانکه در اسم **جوکی** ای
دل بجز ان غالب الطاف و نعم ۵ کز ملک عجم بسروری گشته علم ۵ آخر از جود
کیست کش بود خاص عجم ۵ چون عام برد وظیفه از گنج کرم ۵ تتمه
بعد و تواند بود که در معما اشارت بحصول مقصود چنان باشد که
در اسمی از اسماء بوجهی از وجوه تصرف نمایند با تصریح بانچه بعد
از تصرف بحصول پیوسته و این تصرف بهر عمل از اعمال معانی
تواند بود چون این معما که متضمن عمل قلب است باسم **نور**
نام تو به پیش دیده بنمود ۵ کردم نظری درون دل بود ۵
و این معما که بوسیلهٔ عمل تبدیل است باسم **فرخ** از انکه از تو مژده
بندگی بود ۵ از بندگی بنام تو فرخنده گی بود ۵ و مبتنی بر عمل اسقاط است
این معما باسم **درویش** در نام تو سر غیب مضمر یابند ۵
هر حرف ازان کتاب دیگر یابند ۵ ان نام که دفتریست در
فضل و کمال ۵ جز ویش اگر خوانده شود در یابند ۵ و چنانکه در
اسم **بهمن** نتوانم از این عشق نهان کفتش هیچ ۵ زین گنج نهان
نمیتوان کفتش هیچ ۵ ان نام کز وست بهر نامی بنهان ۵

وشاید که این تصرف در مرکبی باشد که آن مرکب متضمن حصول
اسم باشد چنانکه در اسم صدر و فرا از وسائط نام تو آخر دل
زار در آتش غم سوخته باشد صد بار پوشیده نماند که از
هر مرکبی که واسطهٔ حصول اسم است الغرض که آخر دل زار
اشارت بالنست چون سوخته شود و لفظ صد بار مانند صد بارا
بوده باشد و چنانکه در اسم غیاث با خسته دلان حکایتی
فرمودی لطفی کردی و رعایتی فرمودی چون از صدف گوهر نام
خوش تو جستیم نشان عنایتی فرمودی وحصول اسم
بطریق واسطه در اصناف معما جاریست چنانکه در ضمن بعضی از
امثله معلوم شد والفضا در اسم نوایی ای آنکه نظر نیست طم در
آبا مت فیض دل و جان ز نام با کرامت از نام خوش است
بنده توانایی یافت یکذره نماند از تنش بی نامت چون
او رشته است
از تای مفتوح که در توانایی است یک نقطه ماند و نون او بی شود
نوایی بحصول پیوندد و چنانکه در اسم فانی آنکس که جهان ندید
یعنی لفظ نوا بالفظ بین باشد
مانندهٔ او باد ابدی دولت پایندهٔ او خواهی رو حاد لا برای

ارنی نامی سر نه تو بجای قدم بندهٔ او از لفظ عطا و فا دلا چون
عطا است
واو را بجای دال بنهد فا و لا شود وحصول مقصود بطریق کلمه
شاید که نسبت ببعضی اجزای اسم باشد چنانکه در اسم میر
ز بهر رسیدن بعز و شرف چو این نامه را خانهٔ خوش
خرام بیاراست اول از آن نام به که باشد بر آن نیز ختم کلام

تمت الکتاب المسما بمعمای میر حسین المنسوب بمحمد
الحسینی را علیه حقیر العبید حسن بن علی عفا الله له ولوالدیه
لدیه واحسن الیهما والیه فی تاریخ سنة خمس و مائة
والف من هجرة من له العز والشرف فی بلدة ارض
روم فی خدمة مولانا عثمان افندی
العاد الجوزی عفا الله له ولوالدیه
لدیه من تلامیذ فیض
الله افندی شیخ
الاسلام
م م

~~[illegible]~~ ۷-

١٠٩٩٠٦

اب بج بد ده وز جح طح
یی یک یل یم ین یس یع یف
یص یق یر یش یت یث یخ
یذ یض یظ یغ

شاه

در زمین بوس شاه مسندی اسکندری ٭ بهر که بر خاک ره ای دل سجدهٔ شکر آوری

ابو الغازی

در کتاب وصف آن شه بی رقم ایام را ٭ صد هزار القاب بیش آخر زغیر سروری

سلطان

اطلس چرخ و شه انجم بزیر دامنش ٭ بهر بزم شاه فانوسی بود نیلوفری

حسین

رو سوی آن در نهاد آخر دل شیدا از آن ٭ یافته از خاک آن در شیوهٔ جان پروری

مد الله تعالی

از نشان خدمتش عالی نموده هر یکی ٭ شب که بر درگهش چون کرده انجم چاکری

ظلاله

بی سر و پایان نظر سوی مه نو افکنند ٭ از نشان نعل شب دیز کهی جولانگری

سلطنته

کرده مهر و ماه خاک آستانش را طلب ٭ تا بخاک ره جبین سایند در فرمان بری

و معدلته

خوش نماید دل چو ماه و مهر بر خاک رهش ٭ غایت رفعت بود با مهر و ماهش سروری

علی العالمین

مهر رخسارش شفیعی جانب دل رو نهاد ٭ در دو دیده جا و منزل باد بهر شش بنگری

٧٢

سبحة الابرار

صاحب ومالک

المنة لله که بچون کهر سفتم | بلخیند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کلک مکش چرخ فرسی آشفتم | کز کوهر راز سبحه وار بسفتم

سبحانه الله این چه کوهرهاست که در نیستان
احاطه از رشحات سحاب فضل در صدف صفحه کرد آمده
و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل
نطق افتاده ناطقه بهر یک را بثقبت تامل سفته
و بالماس نعوق بغوران در رفته انکاه بر رشته
مناسبت و علایقه ملایمت با یکدیکر سمت
التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه
آمده است که اکر سبحان مجامع قدس دست
بدستش کردانند رواست و اکر معتدسان
مجالس انس بانکشتش فراهم نمایند سزاست
استغفرالله چه میکویم صدف پاره چندی مقدار
برهم ریخته و خزف ریزه چندی اعتبار با یکدیکر
آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانکان را
موافق نه بالغ نظران را بان کاری و نه کامل
خردان را ازان اعتباری چون مقالات مشتی
همه بیهوده و چون خیالات تنک دستان

نقش جوهر کوه که این حرف وفاست | طالبانرا در فردوس نماست
خرم آنکس که ازین در جو نیافت | بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فرغی بجز اسرار شکرف | که بود درج در در حرف بحرف
نتوانی که زنی از نی دم | تا نه بندی لب از اغاز بهم
یعنی ای کرده بیان نام سند | لب از حرف جز این نام مبند
سینش از کنکره طارم عرش | قیر کون سایه بکافور فرش
یعنی از چرخ چو خود تیغ تیز | بر تو تیرست برین پیکر نیز
بر تو مفتوح زهر حلقه میم | روزن رحمتی از باغ نعیم
بهر الوجان عدو افاریک | یک دو چشم دلش مبارک
کم شده نقطه زبان منتظام | تا ز لامش نرسید ست بکام
هاش بنکر که روان کرده بجد | در کلوی تو دو چشمه از شهد
جز و شد دل مجروح ریشش | ریش را یافت بهم مرهم خویش
حامی جانها که بود کاه شمار | بجز از عقد جنان تکیه کاه
ابروی نون و نون وی قبله | که کند دل زوی آغاز نماز
یا شن عشرتست زانجا خیال | عشرت کاملش نعمت بکمال
حرکاتش وجود برکات | داده جنبش بدل آنها حیات
سکناتش بسکون راه نماست | روح را در کنف فضل خدا
نقطهاش چو فروزنده نجوم | بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کروشانه نماست | فارق معنی تشدید رخاست
جامی این شاهد باکیزه خصال | که دهد نکهت باکیزی زلف
شیوه جلوه نمایی نو یافت | صورت چهره کشایی نو یافت

به اولی امنحه ... فصیح
داده دانه بی نقد ... نجیح
دست صنعش ... آدم ...
بطلیعت ...
تاج تکریم نهاد از کرمش
داد از علم آدم ...
مسند تعلیم ...
کافیان ...

همه کردند ...
ساخت محراب ... سبحانک لا علم لنا
سجده بردند بپای ...
بجز آن ... دیو نژاد
که ... سر ننهاد
کور دل بود ...
دیده ...

نیلگون چرخ به بلبت همتش / نیک حبابست زنیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل / که پدید آمده از لجهٔ نیل
زانچه در کار که بو قلمون / از شکاف قلم آورد برون
طرفه نونیست نگون چرخ برین / نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هرکه بی پرده برین خویش رقم / عارف نکتهٔ نون والقلم است
مرد راهیش که رود پی زده کم / رخش او راه فلک کاسهٔ سم
اینک اینک بنگر شاهد حال / میخ انجم زده بر نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای / ننهد حادثهٔ زلزله پای
بهر سرکوب شل از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک فلک آمد / بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید / با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحدش آمد بزبان
واحد است او و زماهی تا ماه / همه بر وحدت او بند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ / همه او آمد و باقی همه هیچ
نیست در دایرهٔ لیل و نهار / بابی از رحمت او فضل بهار
باغ بر زینت صنعت کرمش / آب آیینه زر روشن کرمش
باد از و غالیه سایی اندوز / مرغ از و نغمه سرایی آموز
بست جیب سحر از غنچه گره / یافت گرد چمن از سبزه زره
زو سنت خروس بغا نوش سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر

فعل حکمت به گنجینهٔ دل / زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان
نقدگان از کرم کوه کنی ... / صبح عیش از شب اندوه ...
مونس خلوت تنها شدگان / قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

چون نه کردن نهی آمد فن او / لعن شد طوق نه کردن او
پشت در کینه وری محکم کرد / روی در وسوسهٔ آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع گام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش بر خسار نشست / بشکست عهدش و عهد خود بشکست
زلتش پردهٔ ظلمت افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تابش مشعلهٔ تاب علیه / ریخت انوار هدی بین یدیه
ما که در ظلمت بی مشعله ایم / طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد / جان تیره زنورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ کعبهٔ حاجات را استوار ...

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ روی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران
برفروزندهٔ فیروزه رواق / شمسهٔ زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان / عقد بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده / در بروی همه بگشاینده
ابر سیرابی تفتیده لبان / جان خورسندی روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانهٔ جسم / حارث گنج بصد گونه طلسم
دیر پروای بخود بسته دلان / زود پیوند دل از خود گسلان

تیر باران فکن از قوس قزح / از صبا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل بر جهان / حلهٔ رحمت خوبی کفنان
خانهٔ گل ز تو ... / دانهٔ گل ز تو شهد فروش
لب براز خنده ز تو غنچهٔ باغ / داغ بر سینه ز تو لالهٔ باغ

غنچهٔ تنگ دل باغ توئیم / لاله سان سوختهٔ داغ توئیم

هر که بدل نور تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر تو رقم کردهٔ تست / گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست

چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی

این نوارقام قدیمی فهرست / برقم جای رقم باز فرست

تازه رس قافلهٔ بار بنان / بعلفگاه کهن بار زنان

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن

عرش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایهٔ کرسی از پای

چیره کن بر شجر سدره چمن / صرصر بیخ کن شاخ شکن

بر خم زنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز

زنگ او تیرگی است و تنگی / به ز زنگینهٔ او بی رنگی

رنج و راحت که چنین بی زنی است / اثر رنگرزیهای وی است

هست زنگ همه زین رنگرزی / دست نیلی شده زانگشت گزی

بهوه را فکن طشت زبام / تا برآید برسوائی نام

پردهٔ پرده نشینان بدرند / وز سر پرده درین در گذرند

کمر بستهٔ جوزا بگسیخ / گوهر عقد ثریا بگسیخ

زهرهٔ چنگ و طرب زن تا چند / چند باشی بفلک بزم نشین

خامهٔ تیر بکش زانگشتش / بل زانگشت تهی کن مشتش

چار دیوار عناصر که باه / سر کشیدست ازین مرحله گاه

مهر تعجب بکشش از سر هم
[illegible] علم
شو ازان مهر آتشش یکبار
ابر را ابر سر آتش [illegible]
تا شود آنکه از و دود برار
زانش تعجب ببر تندی آب
بهر ابر عدم [illegible]
باد را خاک [illegible] رنه نم طوفان غرق
خاک را [illegible]

تا فرو کن بزمین زلزلها
سازان عالم [illegible]
ماهی و گاو که دریا و بند
با همه باز نگهدار و بند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم
پشت ماهی ببر از اوده و نیم
هرچه القصه بود رنگ [illegible]
همه ابنه هستی بر دای

تا بمشتاق فروزی ز رحم / بنگرم روی تو بیرون ز رحم

نور پاک تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه

حق همسایگیم دار نگاه / سایه وارم مفکن بر سر راه

معنی تنگ سر انجامی را / جام صورت شکنی جامی را

باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود

آرد از رنگ بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاستن و خوشهٔ مغفرت درویدن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلمست / که ز نوکش دو جهان یک رقم است

نه فلک برگ یکی تازه نهال / رسته از روضهٔ اقلیم جلال

گوهر معنی خیر البشر است / که مر او را شده تخم و ثمر است

سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول و فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده

روشنست این بر هر فرزانه / که ز تخم است درخت و دانه

قبلهٔ بنده و آزاد وی است / علت غائی ایجاد وی است

از رخش نور ربایی مه را / وز درش کار بخشایی همه را

طرفه نامی که بیان نام در است / کرده نعلین ز حرفین مد است

آدم اینک شرف سرمد را / تاج سر کرده بیاد شه مد را

گل شهر دو جهانست بلی / هست شهری و گلی زو مثلی

گل آمد عرق رخسارش
بیست جو شبنمی از گلزارش
بود بیش از رقم تازهٔ او
بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح از آثار قلم صحت نداشت
که برو حرف عنانی نگاشت
عرش ز بالای نو کرسی بود
کز قدومش بنم برسی بود

تا دو آید بسر گشت [illegible]
بود گردون [illegible] گرده نگار
بود تش ایام بر بنشسته
جای کافی ز عنا صبر بسته
نور شکل از جبههٔ آدم بنمود
سر زبها وندید ملائک سجود
نوح در بهلکه [illegible] طوفانی
بست از زو بادت کشتی بانی

[illegible]
درود و سلام
صلاة و سلام
درود [illegible]

شد از آن نور زبان دیده فروز
آمد از نور خوابش چشم بیرون
بود نور بصر شخص جهان
چون بصیرت ز نظر خوش پنهان
یکی چشم بر دون نور بصر
سینه بر چه ز افلاک سر زد بلند
آن زمون را بسوی حج بند
چشم بست و جهان ...

بوی لطفت بِبراهیم رسید
گلشن از آتش نمرود دمید
یوسف مصر بدرگاه کرم
بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت
لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ فاقه خویش
صالح از قافلهاش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد
داد صد تخت سلیمان برباد
درس خوان ادب او ادریس
خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که در مکمن راز
بارگی راند بجولانگه راز
علم جاه به بطحا افراخت
سکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایهاش از قد بلند
بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از آنکه قدومش زر شد
بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمانی اوست
نیر چاشتگه احسانی اوست
مشرق مکه و مغرب یثرب
بر ضیا شرف از وی ما هو رب
کرد چون خوان نبوت یکشب
دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یک مشت لئیم
بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب خیر عجبی
که شوند بان قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق
بر درخشنده براقی چون برق
اشهب صبح و شهاب آتش پای
نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکند
راند از آفاق برون کنگره زن
خرقهٔ تن بسر عرش فکند
خرقه را کند و بنور العرش ...

بین که بی نور بصیرت دیگر ناید
چون بگردون زود و آید باز
بعلم کرد نشر انگشت نشستن
بود لوح و قلم اندر شستن
بود در روشنی قلم صنع ازل
گر قلم بست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست
بکجا نقش نه سر و چشم نشست

نور بود او و خطش تیره ظلم
نشو و نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند
معدن دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آور و جود و عطا
که از ایشان بجهان ماند بجا
همه مرضی همه راضی رفتند
قرب حق را نه بغاضی رفتند
گشته در روضهٔ خلد آن قوم
رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع
مدنی مهد یمانی برقع
شفق برقع تو برق افروز
لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز موی تو نشان
وی منزل ز لبت گفتار
طرهات جعد سیه همه شب تا با
انجمن ز حروفت طاها
قاب قوسین عیان از ابروت
نقش حم حم گیسویت
با تو آنانکه در جنگ زدند
درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند
ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران
در صف گوهر صافی گهران
سلک دندان تو چون پنهان
رشتهٔ لؤلؤ تر مرجان شد
کس نکرد است ز دل سنگینی
در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت
خسته از سنگ خسان ... طلب
بیخته از کوش ... در تو
دارد ای خواجه ...

کوه با صبر تو خفیف و سبک
زده از بی سنگیت بلا محک
تا کند عرض گهر نا سره کار
زده بر حلم تو تا پاک عیار
لاجرم حقهات از صدمت سنگ
ابهر قومی به برون داد آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه
کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر از این کوه صدایی برسد
بگدایی بنوایی برسد
گر بر آری بشفاعت نفسی
بکند بدکره از انکار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک
خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفته است
لیتنی کنت ترابا گفته است

ساعد حج رفقان سار قلم
زن از آن قاعده زان رقم
بیم فرست
بی نیاز از حشر بیم فرست
راه دانی بجز اقلیم فرست
ورنه خواهی که ز اقلیم بقا
آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را
ده ولیعهدی خود مهدی را

علم تیغ جرم بطحا
تیغ زن
مهد عیسی بنم اعدا زن
گرد از دشمن ابادی
بار دجال و شان
به بیابان عدم سر در ده
عاصیان ظلم و سامان تو
دست ابند بدامان تو الله

چند در حجلهٔ شبها خفتن ... چهره از گرد فنا نارفتن
چند در بستر جفا بنشستن ... دربرین خاک نشینان بنشستن
چند از سنبل تو بیگانه ... دل بجعد شاخ نشستن شانه
چند از نرگس ماکت زغبار ... خانهٔ سر بود تیره و تار
چند نعلین زپا بوس تو فرد ... جفت باشد بهزاران غم و درد
خواب از بغض و حسد بشکند ... قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمین بیرون آر ... کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را ... سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت نیاز اندر پوش ... حلهٔ لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای ... از در حجره خرامان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز خلل ... سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز ... قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از کبیر ... کتف اسلام بعینی از سر کبر
برده بکت ز رخ صدیقی ... بدران پردهٔ زندیقی
دره عدل بدست عمری ... زن بفرق سر هر خیره سری
خوی غفان کن ز حیا عثمانی ... زیر برکن وفا بارانی
پنجه ور کن اسد اللهی را ... پوست برکن دو سه روباهی را
ظالمانرا بی کاری بنشان ... آبشان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دو ناه بربای ... تخت دولت ز زبونان بربای

خاصه جایی که کمین بندهٔ تست ... چشم کرمان بشکرخندهٔ تست
بهرهٔ تست خطا و روشی ... لب بجنبان بشفاعت کوشی
بو که نقد خود ازین ورطه بیم ... برد از ره زنی دیو سلیم

در دعای دوام دولت شهریاری که سایهٔ دولت شهریارا بخاک مذلت افتادهٔ اوست و استدعای مزید رفعت تخت تاجداری که تخت تاجداران بپای خدمت استادهٔ او.

چون نی خامه شد انگشت نما ... بنوا ساز نی توحید خدا
دلکش زمزمهٔ دیگر ساخت ... پردهٔ نعت پیمبر برداخت
به جوان زمزمه کوتاه کنند ... که ثنا گستری شاه کنند
شه والاگهر و دریا کف ... که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فتن ... بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام ز تیغ ... کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت ... چتر او سایه بخورشید انداخت
کف او ابر تنگی گوهر بارد ... بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن زابر کفش بر گردد ... هر گل از روی طبق زر گردد
ور بروزی کند از جود نثار ... هشت دینار شود برگ چنار
خیل اعداش که بی تست رسند ... دست در حصن زره نیک نشسته
برق قهرش چو رسد زهر آلود ... دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ختم آشتی ... ظلم از آفاق برانداخته

بیش ازین نقش که شکرف
بمیزان کرم کشتی صرف
عدل کیوان که بعالم سمر است
مانع صرف چو عدل عمر است
نامش آن گوهر تاج اوری
که بروی حکم کلام منتک است
بین ز فضل کرم این اکرمش
که چو وی حرمت گرامی نامش

ذات او تاج ور پاینده زمین
تاج سلطان بود ذات حسین
این چهره داده جمال ابدیت
نام نیکو ز ازل نامزدیت
سکه را خطبه لقب داریست
قطعه را سکه بنام تو درست
بستن تیر و الله عالم همه بود
آنکه مغرب و در و نام تو بود

بر چو این تنگ قفس جای زدم
پای همت بسر افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش
هر چه زاندیشه برون ز اندیشه بیش
عقل معزول ز ... حس
وهم عاجز ز چراغ ...
نور بر نور ...
فیض بر فیض سحاب ...

چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغز است سوی مغز گرای
نیک نام آمده بحر و بری / نامور شو بنکو نامتری
جام همت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک نهی دستان ریز
پاکبازا که همه خاک تواند / جرعه پرورد می پاک تواند
کنج نه گنج فنا هر دو ترا / تاج ده تاجستان هر دو
سرمه چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت
من میدان سخن تنگ ... / چون رود راه ثنای تو ...
حرف را کی بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال / چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند
بست چون این غرض انجام پذیر / به که گردد دعا ...
هر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد / روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل / تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر سبحة الابرار که عقده‌ای از رشته امانی عقده‌گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهره‌افزا

شب که ز تیرگی مهره گل / قیرگون خیمه مخروطی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساختند از پی آن میخ طناب
چون مشبک قفسی مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

سنگ ... گهردار چه
ابر صحرانش گهربار چه
بر سر هر کوه و در چندان ...
که مرا رشته طاقت بگسیخت
چیم آمد که از آن گنج نهان
نشنوم ... در و ... افشان
گوش جان را صدف در کردم
جیب دل را ز گهر پر کردم

باز گشتم بتقدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زان گنج گهر در سفتم / همه را الماس تفکر سفتم
مرسله مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو سحر خون خوردم
سبحه شد پی ارباب تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بیان آوردند / دعوی بخشش تسبیح کردند
مهرهایش ز خرد مهره‌گشای / عقدهایش ز فلک عقده‌گشای
میرسد عقد عقودش بچهل / هر یک از وی گره جهل گسل
اربعین است که درهای فتوح / زان گشاده است بخلوتگه روح
سلک آن دائره مرکز دین / رشته سبحه شبستان یقین
نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر
گر بت این رشته اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزش گوش / بدو صد عقد در آن ام فروش
بو که چون سبحه درآری بشمار / رسد دست بسر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو انبارچیان ازرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر بگفت / که بود نقد بلورین هفت
گرچه بس لامع و نور افشان است / نور این سبحه دو صد چندان است
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد
نور این دیده جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است
این نو آیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند
رفعت معنوی این را است پسند
گرچه در سلک زمان آن بگذشت
چون در ادراک شمار این بگذشت

گرچه ای جان نرسد دست کسی
... گردد از این وصل بسی
گرچه آن همه وطن ماه و خور است
این نجوم خورشید ازل راه بر است
گوش گردون چو شنید این سخنان
شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد حسن بنظم ای جامی
احسن الله جزاک یا جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد
لوح خور بی سپر کلک تو باد
باد تا مصرعهٔ گل بستگی
سبحهٔ نظم تو انگشت‌نمای

عقد اول در پرده‌گشایی درگشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی خسی طلبند

ای به پهلوی تو دل در پرده
سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود آوردهٔ او
دلی در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی
باشد این راز بود پرده‌گشای
نیست این پیکر مخروطی دل
بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی
بخدا ناس نه‌ای نسناسی
دل شه خرگهی است این خرگاه
نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگه دیگر
ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاندند بگل
بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد
در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم
همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان وی است
نطق یک نغمه ز دستان وی است
عنصر نار ز باغش وردی
تودهٔ خاک ز راهش گردی
یک نفس وار هوا از سحرش
هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک بیضهٔ زرین پلیزی
بیضه‌اش و جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین
آسمان گشته به نقشش نگین

گنج پنهان ازل را گنجور
نشد احسان تو اندر منشور
میوه‌دار از شجر نامقطوع
میوه‌خوار از چمن ناممنوع
گوی او دست خوش چوگان تو
رشته‌اش مهرهٔ پیوستهٔ تو
بلکه باو سگ او دست نسیم
بسته رشتهٔ او مهره و سیم

اوست باد صبا ما چو غبار
اوست چون ابر کرم ما چو بهار
گر دل سنگین زمین چون نخرد
گر نبود در دامن او آویزد
گل کشد سر از خاک چمن
رشتهٔ ابر بیفکنده زمین
هست از و غنچه و سنبل ما
هست از و گلشن دانش ما

تن بجان زنده و جان زنده بدل
نیست هر جا نبود از زنده بدل
زنده بودن بدل از رحمی است
این هنر خاصیت آدمی است
نه دل زنده چه مردار چه تو
زین شرف مانع چه دیوار چه تو
دل بتدبیر خرد نتوان یافت
بلکه از خود که بخود نتوان یافت
اینکه در پهلوی چپ می‌بینی
به که بر پهلو ازو در چینی
راستی جو که در پهلوی شیش
دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد
خاک ره کحل بصر باید کرد
تو که از زنده دلی یابی بو
بره زنده دلی آری رو
دل شود زنده ز بی‌خویشتنی
نه ز بسیار علمی و بسیار فنی
به که از حاصل خود را سوختن
که بتحصیل چراغ افروختن
ره به بی‌خویشتنی آوردن
بهتر از دود چراغ آوردن
گر تو از خود نشوی بی‌فراغ
روشنایی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی رو به راه
که کند دود دویت خانه سیاه
چه چراغی که نباشد دودش
رهنما سازی سوی مقصودش
پرتو نور دل بیدار است آن
که چو خورشید جهان‌گیر است آن
دیده منشد از آن نور فراز
هست غزالی در آن نور بیاز
همچو خور گر نگذاشتی زنی
گر شوی صبحدم خوش نزنی

حکایت عین القضات همدانی از همدان موی‌شکافی و فضل
چون موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت سر رشتهٔ کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن‌خردان
بخرد از تشنهٔ بینش و دانا
برکشی در مدرسها گنج علوم
بر شد حاصل وی گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید
بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد
کسب علم از کسان ...

کرد عمری طلب آن راه سپرد
ره از آن نیز بمقصود نبرد
درد عشق نشد صاحب دل
گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیز اقبال بتافت
ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عهد بغزالی بست
سر این رشته از آن داد بدست

عقد دوم در شرح سخن که نفیس‌ترین گوهر صدف آدمیت است و لطیف‌ترین نور شرف محرمیت

ای تو گوهر ز بقعهٔ اخلاص تو
خلعت لطف سخن بیاراست تو
بجز معنی ز سخن بپیراست
پیرایه آویزهٔ گوش هر است

بود در صحبت او روز بسی زیست / بسکه عمر به بهاوری زیست
یافت بینا بصری از رویش / پر نور روشن دلی از پهلویش
از فضل ظاهر روحش بر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رای شیئا الا و رای / فیه نور الله در ظل سوی
از خدا کون و مکان را بر تافت / وز یکی هر دو جهان را بر تافت
دید یک واجب و ممکن برقع / نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بیافت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات باشارت به بیقراری شجرهٔ دل در هب ریاح خواطر مختلفه و طلب تحقیق سخن که ثمرهٔ از شجرهٔ اوست

ای ز اندوه تو پر خون دلها / دمبدم از تو دگرگون دلها
دل ما در رهت افتاده به پست / که برو باد هوا را گذرست
هر دم از جنبش باد در دشت / بشت او ورق شده رو شده
وا رهان گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جایی که بداغ تو خوش است / بفروغ ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودت بینا کن / بثناهای خودت گویا کن
بر روی ابواب معنی بگشای / ره باسرار نهانی بنمای
پیش بینش باشی با توفیق سخن / داد رسش روی بتحقیق سخن

در بلور سخن صرف ...
نیست فی الافق ... سخن
سخن آواز بهر جبرئیل است
روح بخشی ز دم اسرافیل
سخن از عرش برین آمده است
بهر پایان بزمین آمده است
نیست رکان گوهر زین
باد در امکان ... گوهر زین

نامهٔ کون باو طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست / عقل و آگاهی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند / روز و شب نقش نگار سخن اند
سخن ار تره شود نام همه / سخن ار پخته شود خام همه
دل که لب تشنه بآب سخن است / پخته و خام خراب سخن است
طبع حاتم از آن اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن بنشستیم / فرق سر کرده رفیق قدیم
حلقهٔ خاتم صد قیم و یقین / دل نگین حرف و سخن نقش نگین
که کند در ته ران مرکب چم / که برومم آورد از هند حشم
گوش از آن کوکبهٔ جم نکرد / چشم ازین غالیهٔ هند چه کرد
زیور این دو ابروی سر و بن / نتوان مدح سخن جز به سخن
مدح گویان که فلک معراجند / گاه مدحت بسخن محتاجند
جز سخن گو بعطا نام زد است / مدحت مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه سفر پیش گرفت / قوت و قوت خود از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بیابان بسترد
حامل نغز و دیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت / دست بر امن ز زوال از وی یافت

نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست
چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا ریخته است
در ... آویخته است
گوش ... آمده ...
سخن کرده لب ناطقه نام
... گلچین دل تازه
بلبل شوق بلند آوازه

تا که حالت زده از روز ...
رود زین باغچه بر بوی ...
هست بر بوی ... زبان ...
نو رنگ و بوی ... زبان ...
جلوهٔ حسن ز راه صافی اوست
نکتهٔ عشق ز صحرای اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب
خامه از رزم ... عجب

طبع حجاج از آن نکته شگفت
داد فرمان بخلاص همه گفت
تفته پیران نابغه مرده دلان
در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم خبر و مایه کسی
بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول تو نبودی این کار
تا ز تو یافتی اینها کار قرار

مس او به زر زده دستی — ذکر زر در ره او بی حسی
سخن سحر بلک آهنگ اهت — زر و زر بنج بهم یک رنگ اند
سخن از چشمه جان گیرد آب — زر درخشان ز شرر باید تاب
آب او رونق دین افروزد — تا بر این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزرگی محتاج — سکه زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در — که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو افسون سخن افزاید — آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلومی که از تیر زبانی یک جهت سنجیده بر درآمد و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید — تیغ بر تهمتی چند کشید
کنجهای زر بغدا آوردند — کنج سان خاک سر بر کردند
هیچ نه حیله گری سود نکرد — کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ — سر نهادند در آن چون تیغ
بجز آن بازپسین تکلف کرد — که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرما — کار بر مانه با حاجت بنمای
ما نه چندیم که از بی خردی — کار ما نیست بجز شغل بدی
نشنیدیم ره اصحاب فلک — تر دری کام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوه ماست — ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه زیان است سیم و زر دادن — چه ز تو سر کرم بچیده

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال آلهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا بمیزان طبع موزون باید و در کعبه قبول ارزانی

ای زبان خرد از کنه تو بند
پایه قدر سخن از تو بلند

بجز از شرح کمالت نتوان — بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت ورد است — و اندرین مرحله باد آورد است
از گل رونق باغ که شناخت — ور تف نور چراغ که شناخت
به که زین زمزمه خاموش شویم — پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع حجاج که ثناگستر تست — کمترین مرغ وفاپرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد — پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس — بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رخت از آن دایره بیرون آرش — نطق ازین قافیه موزون دارش
بلبلش خطبه افزونی ده — بر زرش سکه موزونی ده

چشم از ایهام کند جنگ زنان
فتنه در اغمز و هم افکن
بر سر چهره زند زلف مجاز
شود از پرده حقیقت پرداز
چون برین شکل بعد غنج و دلال
رو نماید ز شبستان مثال
گوش را حامله در سازد
صدف گنج گهر سازد

عقد سیوم در کلام منظوم که من الشعر لحکمة عبارت است از حکمت آمیزی او وان من البیان لسحر اشارت بسحر انگیزی او

ای بسا شاهد موزون معنا — حالت از شکل خطا دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست — هر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف و تسلی مشکل — خاصه وقتی که بی برد دل
کند از وزن بر خلعت ناز — کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید — بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه بجلوه چو ماه — برد عقل صد افتاده ز راه
مو بتجنیس بهم بشکافد — خال از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند — جعد مشکین گهرآویز کند

چشم را خرمن عنبر بخشد
طبع را عالیه تر بخشد
که بتجنیس شود نغمه سنج
که ز توجیه شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان
نکته گوید به لب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع
گیرد آن نکته او راه سماع

گاه دمساز شود با نی و چنگ / وز خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / رهزن باده پرستان گردد
گاه غم نامهٔ عشق خواند / پیش معشوق موافق خواند
بر دل خلق تازه کند عهد قدیم / سازدشان در حرم لطف مقیم
گه کند پردهٔ معشوق ساز / دهد از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد / پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سازی او / روز و شب شعبده پردازی
غرق دریای تفکر شده ایم / تنگ نشین چون صدف در شده ایم
فوت جان تو شد ای زو یابیم / گل در بن مرکز گل زو یابیم
گل دولت ز در او جوییم / نیست عیب ار ره زاو گوییم
گرچه پری هزاران پرده درست / چشم بد دور که یکسر هنر است
ور چه جوینده هنر یابی / تنگ دل ابی ز چنین جلابی
زان پر از جوهر قرآن شش / زان نیالود بان الستنش
تا نه خلق بکان در مانند / کنج و گوهر همگر از یکی کانند
بسمله تاج سر قرآنست / زانکه سنجیده بدین میزانست
وزن اگر موجب نقصان دلی بود / حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکسته نشد از شعر درست / آن نه از وزن ز بی وزنی است
چند باشی ز زبان بیهده سنج / کشتی از دست زبان بیهده سنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل / سر چشمه آلوده بگل

گر بسوی چشمه ز گل پاک شود
چه عجب آب که گل پاک شود
با بدت در سخن آسوده کنی
پاک کن دل ز ره آلوده کنی
تا درین مرحلهٔ مشغله ناک
پاک خیزد دهن از دل پاک
پاک باز از همه خاک تو شوند
وز نکو هر پاک تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند
تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این بیت بگفت: برگ درختان سبز در نظر هوشیار • هر ورقی دفتریست معرفت کردگار • یکی از اکابر در واقعه دید که جمع از ملائکه طبقهای نور بر وی نثار

باغبان گر چه کند غنچه بهوس / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تو زین چمن و غیر تو خار / شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر روش از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتیست ز زر گل ز کفی / پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز / پای بلبل بنوای تو بساز
یاسمن بزم ترا خلعت ساخت / نارون فرق ترا چتر کشاخت
سبزه در آرزوی فرش تست / باد خرسند بمحمل کشیت
مجلس راست بجز بنفش و بسی / لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که زخیل تو همه / واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر / گشته مشعوف و سه خورده زبر
گاه بندی نفس خانی بیان / که نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دلق مرقع به برت / در ته دلق که کرده زرت
یا مرقع ز برت بیرون باد / یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است / عالی و میل بپستی نه خوش است
نقد دین گوهر و دنیی صدفست / وین صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاویدانی / بصدف خاصه که باشد خالی
لذت خوردن و آشامیدن / با بت حور وش آرامیدن

خلعت فاخر از اطلس کردن
خانه در قصر معنبر کردن
زیر ران ابلق تازی راندن
بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و بهیچ نشمرند
بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگند بر آیینهٔ دل
تا بپیوند از اینها بگسل

کند بر پشت جهان غنوده نهاب
دل صد نازده جوان برده زجای
دل خورشید رخان خون کرده
شفق گون کرده
تا بناگه چهره
طره اش حلقهٔ تزویر و فریب
غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابروش کهنه کمانیست دوتاه
کرده از وسمه بلبسی سیاه

چشم او را مژه از تیر بلاست / مژه اش میل کش چشم حیاست
لبش از ماتم شوهر خندان / تیز و زخم کش نیش دندان
دانه دام ضلالت خالش / کنده پای خرد خلخالش
قامتش خار رهِ زین بستان / کله او حیله و برکش دستان
بازوش تاب ده پنجه دین / ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده / پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری / که بدنباله چشمش نگری
صد ضرر بینی از و غمزه او / وای آنکس که شود غمزه او
صرفه اش کیست جهان جاوید / که خرد راست نظرگاه امید
چند از روی بخی در بستی / بجه از وی که چو جستی رستی
بست از وی بند امل بگسستن / بخدا عز و جل پیوستن

ورد زبان ساز بانک
دیده و گوش و زبان
تازه کن بهر دل خود یاد وفا
صفحه لوح جهان دفتر اوست
نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف
بشنو انده هر یک اسم اینحرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن
بر رقمهاش درافشانی کن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله علیه السلام بر وقت وی رسید و عذر خواب را از وی بشنید

عیسی آن روح کز این صورت جسم / بود بر گنج الهی طلسم
روزی از دل در راحت میزد / گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیو خراب / خفته رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را کنگ زبان
زد سر پاش که ای رفته ز دست / میل بالا کن ازین پایه پست

خفته این گفته ز عیسی چو شنید
در جوابش ز نخی چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا
نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیک سوی کشیدم ز میان
فارغ از عالم و از عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده
که جهان هیچ بجهان جویان ده

گفت عیسی که چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوشت باد
بنده اندوه نه شاد عجب / بنده کش نه آزاد عجب
همه مشغولی عالم کو لیست / ترک کونی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق مقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز / عرصه نعمت تو شیب و فراز
عشق بازان بتمنای تو بند / زهدورزان بخیالت خرسند
گر نه یابت ز تو باشد ناجح / کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بویی ز تو یابد دماغ / کس نبوید گل خوش بوی بباغ
باغ تو داغ دل جای بس / باشد از باغ تو بویش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هوا پابندی / بگسل از وی هوس پیوندی
بر دلش نقش دل خویش نگار / خاطرش بسته هر نقش مدار
بخیه فقر زنش بر ژنده / سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژنده فقر / مرده خود بود و زنده فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین به ساحت چهره هست نهفتن است فی مرتبة العلم و العین

ای گران مایه ترین گوهر پاک / وی سبک سایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسمست و تو گنج / گنج از گوهر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فره / گوهر فقر در وازهمه به

خواب

این گهر را چو نهفتی نتوانی نکنی
برهی ز آفت امید و هراسی
خرم گر وی نه دلت خشنود
بجز خشم زره داود است
باشد از ناوک عیبت پناه
داردت از طعن عجب نگاه
جو نی بخیه بر آن خرقه چو دار
بچشم بر رشته کش سوزن وار

ز عبارات که با نفس زد ست
ورزد از کلمه تیر که چو دیست
خود ز فرقت کله ملک آگهیست
منبر زند بر ملک آگهیت
کونه زر و ز زره و بیت روی
بس بود وجه توأم زر روی
سرخ رویی زر رای خواجه گوی
خشک نانی که شب از دور بروزه
بکف آری کش بی روزه

عقد عقیان بکمرگاه لئیم
از زر ناب چه در وی بریز و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری
پیش مقصود شوی دیواری
درهم همچو پلیس دیوار است
دیده را دیدن او دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار
مکن از پیش نظر این دیوار

چرب‌تر از مایدهٔ کرد چنبر — بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات به کفش ز فقرست و فنا — کفش کوی زده بر فرق غنا
بهتر کفش از آنچه کنی منت کس — کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف از قدمت مضطرب است — صد در فتح از آن در عقب است
سوزن و لبدهٔ گرد آلود است — خوش کمندیست سوی مقصود است
شب وطن خانهٔ تو گلخن گرم — مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمایت ببالای عبا — پرتو خورشید ز زربفت قبا
لبت از شرح تعطش گویان — شربت از جام سفالت جویان
بر تنت پوست ز کم خوراکی خشک — نعمت عطره از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم — گر سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خندهٔ به پشت — غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم باز دنا — گر سر افراز شوی همچو حباب
به که با خار و خسی آیی هم سر — مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر
بستر آسایشت از کلک حصیر — گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر
وان زد بپای منقش بهتر — که بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت به است — دسته و ناژه‌اش دیده شکست
در قیامت ترازوی حساب — چیره از شربهای زر ناب
از غم بی‌زریت چهره چو زر — سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود دسته بجذبت کمرت — کو مرست دست همیان زرت

پرده بر چشم جهان بین مپسند
همه بر دست از آن دیده به بند
حیف باشد که بود از تو نهان
آنکه بر باشد از و جلوه جهان
بهر هم رویت سوی خود کرده است
گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پردهٔ گل
شیوهٔ فقر و فنا پردهٔ دل

مردی کن همه را یکسو نه — ورنه در فقر و فنا زن تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که به روبه بازی موصل اختیار جواب گفته بمواصلت وی بود بای توکل از بیشهٔ فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل — سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام — در ره روی یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده — خاک در پردهٔ عادت کرده
نه ره خورد بخود داده نه خفت — خاطرش فرد بهنجوا به جفت
مالداری ز بزرگان دیار — در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سرزن — در ره صدق و صفا نادره فن
زادی فروشستن نه سزاست — آنکه از جفت مبراست خداست
سر بخوت مکش از همسر بیم — تن فروده بزنا شو بیم
مهرت ای رابعهٔ ستر جمال — هر چه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوهٔ روبه نخرید — داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی — همچو خاکم بره افکنده شوی
همچه ملک شود مال توام — دست در هم دهد آمال توام
لیک از اینها چو غباری خیزد — وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که باینها نگرم — ره اقبال بدینها سپرم
مایهٔ فقر بود وایهٔ من — کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
نهد سلسله کجا گیرم خوی — سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در لزوم مقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسوی تو همه را دست نیاز
چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تو اند
داغ بر دل بتمنای تو اند
درد و هم همدم تو محرمشان
داغ تو مرهم تو مرهمشان

رسته از خود و بر بسته کمر
خواهگه یافته از نیک کمر
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده
در ره صبر و رضا کوشیده
کرده در راه فنا تیز تک
گرد و در راه فنا تیز
بنده جامی که سگ این قومست
همه در بند تو زین دو بدست
ز کند تو متاد مسیند
فالش از داغ سگانش مپسند

بسته از خوان غنا دیدهٔ خویش | استخوانی تنش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش آیین کن | تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که اجتناب از مناهی بیخ بیرون بردنست و بر التزام مراضی پای افشردن

ای سبک سایه‌تر از خشک گیاه | که بودی سر و پا باد صبا
ای ثباتی بره صدق و صواب | چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا مرو کشتی وار | کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاه بازی بگشا پای ز بند | بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا به کی گوی صفت بی سر و پا | می‌جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر بجهی صد میدان | نیست ممکن که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه | بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه نه ترا کن مکنی | که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای | هر کجا گفت مکن باز بس آی
رو بر آن راه که فرمودهٔ اوست | نوش آن باده که پیمودهٔ اوست
لب ببند از پی نابیموده | پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پیمان باش | مرکز دایرهٔ فرمان باش
گر بکوشی ز گردون لغی | هم که زین دایره بیرون افتی
کاندرین دایرهٔ تنگ مجال | خط معوج وین سو ز مثال
رخنه زین سو چو برون رانی | نیست جز ماتم جاویدانی

رخنه

کرد یک خنده درین سور آدم
سوی فردوس برون شد ماتم
ما که در ره به جنون افتادیم
همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی به صبوری می‌کوش
باده تلخ صبوری می‌نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ
صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی شکر از صبر شکر
نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک
نام آهو نشود نافهٔ مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست
صبر داروی روشن گردانست
آسیا را چو بسر گردانند
عاجزان صبر بر آن نتوانند

انبیا پای به صبر افشردند | لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم نرست | تا به کشتی صبوری ننشست
شد و زان راه صبر جمیل | بشکفاند گل از نار خلیل
یوسف از صبر به یعقوب رسید | صحت از صبر به ایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون | جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر افراخت کمند | ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بکار زد قریش | زهرشان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بی‌خردان | نرسد جز به تن آزار ددان
ده غم از زخم که بر آب و گلست | غم از آن است که بر جان و دلست
بر لگدگاه ز فرومایه رسید | نکند کوب چو بر سایه رسید
خاتم صبر که عالی گهرست | نقش آن من صبر قد ظفر
گشت ایمان ترا صبر آمد بر | این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز | کت نشاند بسراپردهٔ راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود | دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجههٔ جانت گردد | قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض | بر تو آمال امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای | نفکند چشم تو بر غیر خدای
گر شود چرخ یکی جوشن میغ | که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یک مو نشود بافت سلیم | بلکه گردد همه چون فرق دو نیم

لب به دندان صبوری خایی
گره ناله ز دل تنگ گشایی
شرمت آید که درین شهر هیچ
خواهی از کس نکشی درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق
نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بغرقش ز بلا تیغ آید
به که چون زخم دهان نگشاید

ناصح وقت کج بود ناظرا و
پیش [illegible] آرا که ناظرا و

حکایت عیاری که در زیر چوب تحمل بسیار کرد
چند بار [illegible] که در [illegible]
در زیر [illegible] پاره پاره
و دنیا ز صبر و درستی بیرون آید

گفتند که عیاری را
مانده در جیب که [illegible]

از کرم شکل ما آسان نکین
جای ما پیشگه زینت ظاهر نو یافت
نقش ما شکل زینت بر زنو یافت نکین
شد دل از نقش سپهر بر صفحه دل
نبرد از نقش کل از صفحه دل
بنماید دل از پرده کل
کام هر جامی ز صبوری تلخ است
عیش او محنت دوری تلخ است

بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بی ناید ازو شعله آه
رخت ایشان و رطه چو آورد برون / بس بیاران زد تا گرد برون
درم سیم بعیدن پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
بحری کرد سوالی کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت درین محفل بیم / زیر دندان منی این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود / که ببود چشم دلم ناظر بود
بیش وی با همه پاکی خویش / شرمم آمد ز جز غناکی خویش
اندران واقعه چند آنچندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درم چوب چو شد / سکه درهم صبرم نو شد
زر در قم سکه نو بر کارم / که بصبر اندر یک دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار / سرخ رویی شدم ازین دینار
صبر اگر چند که زهر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمه نوش

مپسند از دل غم فرجام مخوش
که ز تلخی گذرد ایام خوش
تا شود مغز زبانت شکر
کام شیرین کنی از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف نعمت منعم است در رهگذاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری

مناجات در شکر بعلت آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو / از همه صبر خوش الا از تو
صبر از تو ره بی دردانست / صبر با تو روش مردانست
از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قرب ازان مشکلتر / رنج خون دل ازان مشکلتر

چنان چندان
اولقدر اونقدر

ناقد
صراف

ای که از پای نیابیم تا فرق / یک سر موی تو در نعمت غرق
صفحه جبهه آن فرق منیر / که بود لایح ازان سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف صفا خواند بخط
مردمان جسته بپیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
کردشان فارزه بر جبین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطره نیسان افتد / واندران گوهر احسان افتد
در مشام تو زد و ماسوره سیم / میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ سبب / کارها آید ازو بهر نفسی
نکته رانی بلد کاری و هش / چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی / لقمه ها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار از چپ و راست / کرده کار همه بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت اسباب معیشت / مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه گشت پنجه کشای / گاه انگشت تو تسبیح نمای
ناخنش زخمه چنگ تن تست / که بران نغمه راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / که بعقبی رساند بدمی

رهبری راه بسیری کام زنی
پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای
داردت از مدد ساق بپای
بلدت چو شوی فاکر نشین
مهد عزت شودت زیر سرین
زانوی [illegible] کنی کرسی سر
یابی از سر دل عرش خبر

آمد آن شاهد آیینه غیب
کر کنی روی در آیینه جیب
آنچه زینها تو بر تو ممکن است
آنچه زینها تو بیرون تن است
لختی از نعمت بیرون و درون
شرح انواع عطاهای درون
باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود بی خبری
تو بتو یافته بر وی پرده [illegible]

گفت بیدار کو از مال و منال
کنج بود ترا مالامال
سخن بود و سخنی ... بیست
جز ز د موجی و ... افتاد بدست
پاره تخته ای افتاد بدست
شد ازو زهول بر آن تخته سوار
بعد یکماه رسید بکنار
یا خود انگار که بود بزمین
خاک تا قاف جهان زیر نگین

عقل و دین برده کی برده است — علم و دانش همه پرورده اوست
آنچه بیرون بود از جان و تنت — لیک در آمدن و رستنت
باشدش مدخلی از رحمت تنت — و ز سر خوان کرم نعمت تست
کرم از ابنو دحد و قیاس — واجبت از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست — بینش صاحب نظران عین عطاست
نعمت است این که خدا ساخت بری — چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمت است این که ترا داشت نگاه — از غم حشمت و اندیشه جاه
هر چه زین چرخ گره بر گره است — نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یاد دگر آمد بسرت — داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی — خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بر آورد

زد حکیمی بلب دریا گام — تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر — ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم کیش در دل — کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش — ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه — کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت — کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دل ساده ز نقش هوسم — نه رسیده بهوسی دست رسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت — مانده پشت و شکم از قوت و قوت

گر تو زین دایره حادثه ناک
رنجی و بخت که رسید بهلاک
باقی ملک ز غم دور تن جست
بهلاکت ز هلاکت رست
این دم این گنج سلامت که تراست
عمر بی رنج و فراغت که تراست
بهتر از گنج بهم مال زر است
خوشتر از افسر زرین بسر است

[illegible]

شکر کو شکر کزین در برسنج — جز غم و رنج نبینید کله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری در خوف و سنگساری

ای کشیده بجهان خوان کرم — حاضر خوان نوالوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو زتست — نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان — یک نوالیست از آن خان بیان
چون نواله ز نوالت جدا — زان نوالت جهانی بنوا
کرم جای بود از هیچ کسی — زان نوالم بنوایش برسی
گر با تش بکنی غور رسی — بلکه رسد از هیچ کسی
بجمال نعمش بینا کن — بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار — بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد بازره شکر ز خوف — زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط در زیستن است و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت راستی خویش نه — جنبش عاقبت اندیشی نه
گر بکاشانه نهی گاه بباغ — مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم گل منزل دل — از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فن است — مرگ را بین که چه بنیاد کن است
آن ز بیداد فنی بر سر کین — وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت شده آسوده — راه بازیچه هوس بیهوده

گر بدل آیت تربیت بود
وز خرد منزلی در تربیت بود
به که بی تربیتی جوزی واست
در صف بی خردان آرا می
یادکن آنکه رسد مرگ فراز
کار بر تو نشود از مرگ دراز
کی از خانه آراسته رخت
پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته بر بندت سوی خاک
و ز بلندیت تابوت برون مغاک
برون از تیغه شمشیر اجل
در ته خاک نو ماند و عمل
یادکن ز آنکه ز آوازه صور
نشنوی بر بندت شقه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن
با دل غرقه بخون عریان تن

تا بدت شعشعهٔ مهر غرق / در عرق کردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید یکی از سوی راست / وان دگر را ز چپ بر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پلهٔ نیک و بدت عرض دهند
زان دو پله یکی افزون آید / حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا باندوه روی یا بنشاط
یا گرانی گذرت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو بیکبار دو راه
راه از آن سان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم / هیبت نعرهٔ وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعه‌ات پا بپیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ است و سرای / خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان خرم آباد / بیکی وسوسه چون دور افتاد
یا غرور تو بعلم است و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز مصحف بگشا وز قرآن / قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب / شرف جد و کرم و زری آب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / کز چه طوفان ز غم آمد بسرش

ور بطاعت ورع تقدیس است
مایهٔ غیرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکارانست
کز نظرگاه وفادارانست
هر که او روی به بهبود نداشت
دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور
می غفلت مخور از جام غرور

بس نکاری ز خدا ترسی به
آنکه کی داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشست
ترس کی کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی عرب با آن حبشی مهیب

ره روی روی به تنهائی کرد
بحج آهنگ به پیمائی کرد

راحله پای و بیابان پیمای / قافله دیو و دد جان فرسای
تف عطشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفتی دستش / غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص عجیب / شد پدیدار پدیدار مهیب
گفت آدمی یا پریی / که عجب بر سر غارتگریی
کوه را بیخ از زمین بردی / بکف خاینم بسپردی
گفت نه آدمیم نه پریم / لیک چون آدمیان گوهریم
تو کیی مؤمن و خدادانی / یا نه در شرک قرین حیرانی
گفت من سوی یکی رو دارم / از دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / در دلت از یکی او نه شکیست
شرمت بادت که چرا زو نترسی / پای بگذاشته از بی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسند بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسند ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای
ترس کاری ز خدا عاقلیست / لیکن از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام والتجا از موطن خوف بمأمن رضا

ای دل ما ز تو چون موی از بیم / فرق وار از تو دلها بدو نیم
تیغ هیبت همه را داد بخون غرق / دارد اینک اثر تیغ بفرق
روبهانیم ز خاری رنجه / وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیله‌ها را شکند پنجهٔ شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد
تن امید نجاتی نرسد
بنده جائی که در افزایش تست
چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورزی و بخشایش [illegible]
گر نبخشی ای وای برو
ای جهیم بخشش اینی وار
ور بتیم گرمش سکی وار

جانش از [illegible] روشن کن
جسم او بهر بر و گلشن کن
[illegible] صفا نیکی کن
بعد منکاه رجائی [illegible]

عقد بستن [illegible] حاکم بر واج
وصال زینب [illegible]

ای زینب بار تو انبوه شده
دل تو نقطهٔ اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد
منتهی گشته بدین نقطه درد

نه برین نقطه درین دایره پای
گرد این چو پرگار برآی

بو که از غیب نویدی برسد
زین چمن بوی امیدی برسد

بسته در ساحت این پر شده کاخ
عرصهٔ روضهٔ امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر
وز دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش
عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است
نامه شوی تو سحاب کرم است

کرمش کوه گنه تو عظیم
کاهش کوه دهد حلم حلیم

از عدم صورت هستی داده
ساخته از قید فنا آزاده

گذرانیده بر اطوار کمال
پرورانیده بر انوار جمال

در دلت تخم خدادانی کاشت
دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده سرت
زیور گوهر خدمت کمرت

بی توسل بکلیدی طلبی
بی تعهد بکند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد
صید مقصود بدست تو نهاد

همچنین گو نه قوی دار امید
که چو افتی بجهان جاوید

بی سبب ساخته گردد کارت
بی درم سود کند بازارت

بر درد پردهٔ شب نومیدی
صبح امید کند خورشیدی

ای بسا تشنه لب و خشک دهان
بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیران شده در صحرایی
چرخ طولی و زمین پهنایی

خاک تفسیده هوا آتش بار
[illegible] در هر طرفش خار
باد چون آتش از او زده [illegible]
[illegible] سر بر زمین
نه درو چشمه بجز چشم [illegible]
نه درو سبزه بجز [illegible] زمین
نه درو آب بجز [illegible] تب و تاب
سوخته از تف او [illegible]
هیچ جا [illegible]
ناگهان [illegible]
بیش [illegible] خورشید فلک [illegible]

بر سر تشنه شود باران ریز
گرد و از باد به طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش
سایهٔ آن ابر دهد از تب تابش
وی بسا گم شده در شب تار
غرقه در سیل ز باران بهار
منزل گم شده در وی ظلمات
منقطع گشته سببهای نجات

~~٩٠~~

دام و دد کرده برو دندان تیز
اژدها بسته بر او راه گریز

بارگی جسته و بار افکنده
دل ز میدان خلاصی کنده

ناگهان ابر رحمت بگشاید
نور ره روی زمین آراید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر
راه رو خرم و روشن خاطر

آنکه این گونه کرم آید ازو
ناامیدی بکلی شاید ازو

روز و شب بر در امید نشین
طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرج
قرعةُ مَن قرَعَ البابَ وَلَج

فضل او کامده در شیب و فراز
آشنا بر در بیگانه نواز

چون به بیگانه شود حق نه
آشنا را بکند بیگانه

هر که ره برد بلطفش نکیش
نشنود تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه السلام و رسیدن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه
چهره بر دود ز آتش خانه

کرد از معبد خود عزم رحیل
میهمان شد بسر خوان خلیل

چون خلیل آن خلل دینش دید
بر سر خوان خودش نپسندید

گفت یا واهب روزی بگرو
یا ازین مایده برخیز و برو

پیر برخاست که ای نیک نهاد
دین خود را به شکم نتوان داد

با لب خشک و دهان ناخورده
روی از آن مرحله در راه آورد

آمد از عالم بالا بخلیل
وحی کای در همه اخلاق جمیل

گر چه آن پیر نه در دین تو بود
منعقد نطفه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است
که درین معبد کفر آباد است
روزیش دادم و فیض روزی
که نیازاری دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش
دادیش یک دو سه لقمه کم و بیش

از عتاب او خلیل واپس شد
گرم و بر خوان کرم [illegible]
پیر را دید که ای [illegible] بود
از پی منع عطا [illegible] بود
گفت با پیر خطایی که رسید
وان جگر سوز عتابی که رسید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب
آشنا را پی بیگانه عتاب

بیت
[illegible] آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان
ترا نفرت آمد ازو یک زمان

[illegible]

راه بیگانگیش چون سپرم / زاشنائیش چرا بر نخورم
رو دران قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کیف تضرع کردن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای عنایات و لطف جاوید همه / قربت غایت امید همه
بعنایت خاطر تو میدان خوش / وز جنت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و ماییم همه / مانده در خوف و رجاییم همه
چون بجای خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بی گرفتاری و رسوائی ما / برهان ما را ز ما یی ما
بو که سوی تو ره و روی یابم / وز گلستان تو بویی یابم
جای از جان و جهان بگسستست / تار امید بلطفت بسته ست
دار پیوندش از آن تار قوی / کن بدل محکمیش یا بنوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شک ز دلش کرده دکم
ساز از سر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد پیوند در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و توفیق مترتب بر توکل علی الله عمت آلاءه و تقدست اسماءه

ای ز اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را
قافله بی سبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت آرزو از طبع دنی / تار اسباب تو و چند تنی

پردهٔ روی سبب بی سبب است
عشق با پرده زدانا عجب است
وارهد ما ست سبب وز بدین
بی سبب ورزی و دل زین
تا نیفتی ز سر دار فرود
پیشه کن کاهلی یا مردود
بو که جیبی نمر ... ی
بی تقاضای کلوخ امرود
آنکه ذات تو نو آورده اوست
نعمت فضل بتو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل
فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از او تابی روی
با کفیلش بنوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی
هیچ روزی بنود بی روزی

یاد کن زانکه چو ... ماد تو / بود عمر صدف گوهر تو
داشت بی خواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
انگم جا بکنار پستی کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشته از کاسهٔ خوان قوت پذیر
خوردی از مایدهٔ به روزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آب از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بزبان آوردی
او فتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشته از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعهٔ خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاه آهنگ تجارت کردی / رخت خان همه غارت کردی
یا بصحرا درت دزد شمرد / یا بدریا درت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل / بخزیر آکند کی دل حاصل
گاه ماندی بکلف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و وزیر
هر را خوار تر از خود دیدی / رو دراد بار تر از خود دیدی
نان یکی حملهٔ مردانه بزن / دل ازین کاخ برافشان جلن
کسب اسباب نه بستی است / ترک اسباب ز بالادستی است
پای بالا نه ازین پایهٔ بست / در توکل علی الله زن دست

کار در وزر اعظا باز گذار
کن بتیغ ازین بهتر کار
بخرا و کسب که کار تو کند
نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کار که اوست
بر نیستی آور هر چیزه دراوست
سوی فیروست بلا دوری براه
وز بلا عاطفت اوست پناه
و ز ناب هند گشتی بگیر و باش
رو تنیا باز همه و بار و باش
راه هست کن قاعدهٔ نیست خویش
باز جو مایهٔ امنیت خویش
باز جو ... ساکن باشی
تا نه ... ایمن باشی
وز ره آفت کده ... نغزه ورد
خار صحرات ... بهر
ورد صحبت ...

خور را معرفت گل تو دسته
نو خسته ز راه توکل تو رسته
تا مکان را تو خوشی راه تو چون
سوی روزن ز سپهها بیرون
که بی نغمه لب پرسش خواب
چشمهٔ آب بر آرد ز سراب
جسته از نهیب بهشت فراخ
رهبری از عجب عذا میوه فراخ

حکایت آن شیخ صفی ابو تراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت انداخت

بوترابان گهر جو شگرف / کاب رو یافت ازو فاک شنف
با فو دآن دم که جهاد دینی فتاد / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خواست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دل همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره افرش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آن کوه شکوه / که شنیدند نفیرش اصحاب
حدث خواب چو گشتش سیری / از سپر جست سرش دو ترکی
پشت لشکر بیداران شد / رخنه بند صف همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت ببرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندید از ان نکته و گفت
کم بود ایمنیت روز مصاف / کم شبهای عروسی زفاف
از قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم مغروری
مرد را کش بتوکل زنگ شکست / بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عهد یقین آمد سست / هر چه آید بتو زان سستی تست

مرده را حکم شبیر دهی
بار او بر کتف شبیر نهی
چون نبود بر کتف شبیر لایق
تازیانه دمعش سوار
جان جایی که دمی از دم مار
مرکز دایرهٔ گرداب ست
در بگلزار توکل راه هست
ساز از ان روضه تماشاگه هست

مناجات در رسیدن بریاض توکل آوردن و از انجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء توکل / خار صحرای توکل ز تو گل

غنچهٔ او چو شود نافه گشا / نفحاتش برساند بوی رضا

عقد نهم در رضا که گره کرامات از دل گشادن و تلخیها را چاشنی شیرین دادن

ای که درین مرحلهٔ تنگ بسط / مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط
گاه از دور فلک خشنودی / گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو در هم
نیستی کوه چرا عربده ساز / هر چه گویند ترا گویی باز
نیست جز فغان چندین چه سبب / رویت از باد هوا پرچین جست
راست چون چنگ بزخمه خوش / چون رسد زخمه در آیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طرب ست / تو بآن غمزده این عجب ست
کشتهٔ خنجر ما راضی باش / هر بلا یافت که رسد راضی باش
غایت راه گران سوره نسبت / جز رضینا بقضاء الله نیست
دافع کنه مقامات رضاست / قانع کنج مقامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض در چشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره پر دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن بیش دل کار آگاه / نیست جز کنگرهٔ افسر جاه
ور کند زنگ قفایت سیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید

دی بیندازی ز رخ شعلهٔ مهر
آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از بیر و لی لطف ازل
تازه تر لالهٔ صحرای امل
شنو از باغ جز بوی بلی
گرچه آبی بود از میوه تهی
تلخی میوه ببین وا ...
خور ازین باغ چو ...

گره از دل بگشا همچون نی
تکیه بند نشستن تا کی
بکشی از بند نشاطی الی
تا بر آید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان
زین همه رها که بود در تو نهان
از همه رهائی چو نبرین ببوند
نهی از بوالهوسی بر خود بند

بنده ایام گشاد تو شود / سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مراد او فراغ / نامرادی ننهد بر وی داغ
نبود پیش خواست درین تنگ قفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هر چه آید بوی از بند گشاد / باشد اندر همه دم عین مراد
دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد آید / با صد اندوه و الم شاد آید
هرگزش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده پیش / هیچ تلخیش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند / بخل را عین سماحت بیند
هر چه اش از رنج و بلا پیش آید / یک بیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل از آن قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو / چاک دین را کنی زین رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست برین جایزه
پای بیرون کش ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
ملک عفوی که نه رضوان الله است / خط ان حجت بعد و سخط است

حکایت آن بندهٔ گنه کار که چون دولت عفوش دست داد بیستاد و پای در میدان رضا نهاد

با ادب بندهٔ از بهر طلبی / کام زن شد بره بی ادبی

بس از ادب ورزی که از بغض ناب
بی ساز و جای
مسکرنی او بی عفوش
خواجه را ساخت چو از شب
نوخیز خواست بداغ ادب
رفت با اشک ندامت ریزی
کرد آغاز شفیع انگیزی
شعله رو قدم همراهی
با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گنه کش بشفیع
بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنید
چشمهٔ خون ز دل و دیده کشید
چهره از خون جگر گلگون کرد
دامن از سیل مژه پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه
گفت ای غافل بی اندیشه

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر سر حمد خدای / از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژدهٔ جانان بی یافت / بر خرد بردهٔ عرفان می بافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک / باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر سو زده صف / هر یکی از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین معبد غبرا کردند
با دل از دست خوش خوف و رجا / گفت کای کرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر / سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا / می رسد در صلهٔ گوش رضا
نقدها کان نه بمقدار وی است / بهر آن نکته ز اسرار وی است
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد / رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید / از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که ز خون جگر تر می کرد / با خود این بیت مکرر می کرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلب کاری توفیق برآوردن دلائل حسنه خداوند بیچون جل ذکره و عز شانه

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم / بر ترازوی طبع سلیم

چیدن گرز زن سخن نظم برست
نه ترازوش بپرداز طبیعت
طبع را دست و ترازو تو دهی
هر سخن قوت بازو تو دهی
از صنع تو ندیدی سهل است
زان بصانع نرسیدی جهل است
جامی غرق جهالت مانده
بر جبین آب خجالت رانده

نه از گلشن سخن شاخ خیزد
نه ز ولفش نکتهٔ عرفان خیزد
نه ازو روزن خور بر روزن رست
گرچه روزی بخورد و نیز بهشت
دست امید بدر روی بریز
فیضی از نور یقین بر روی ریز
تا درین مدرسه و سوخته خیز
هر چه در یوزه ز جود تو کند
صرف در بیان وجود تو کنند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار وجود آفرید کار سبحانه ما اعز شانه و ما اجل برهانه

ای درین کار که هوش ربا | روز و شب چشم تو و گوش کجا
نه بچشم تو ز دیدن اثری | نه بگوش تو ز شنیدن خبری
نرگس این چمن از لب جوی | خوش نهادست نظر سوی تو سوی
نه ز رخسار گلش دیداری | نه ببر و سمنش بازاری
گل این باغچه از سر شاخ | صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنوی آوازی | از لب غنچه نه پنهان رازی
تکی گوش نه بینی چند بینی | کور و کر چند نشینی چند بین
چند کاهی ره آگاهان گیر | ترک گمراهی بی راهان گیر
پرده از چشم جهان بین بگشا | بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایره گردان چست | دور او کرد تو جا و نیدانی
بر سر تاج مرصع که فراشت | بر روی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روی که کرد | ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان چهر | که نه سازنده او از نه و مهر
تا بمیزان چو دکان آرایند | عمر بر خلق جهان بیمایند
کیست کز دست دل آتشناک | صبح چون اطلس کحلی زد چاک
سوزن و رشته خورشید فرو | وصله زرد و قصب بی دو
کیست کز طاق فلک چون خم زد | زیر او چار گهر بر هم زد

آدم ۴

~~۹۴~~

لازم آید که نیاید بوجود | هیچ موجود درین عرصه وجود
نقش بی خامه نقاش که دید | نغمه بی زخمه مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار | حاجت افتاده بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو | نیست دانی همه چون هست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را | رو بره روی بود این قافله را
چون خلد خنجر مو بر پشت | زود آرد سوی آن مو انگشت
زان خلش هستی انزا دانی | بر انگشت نه پشت را نی
باوجود ناید کاند زنده | خلدت پشت نه زان جنبید
عالم و این همه آثار درو | چرخ این جنبش بسیار درو
پرده ساز زند و نواگر سوست | که بس پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام ازوست | همه را دام از و دانه ازوست
زوست چشم بنده نه از باد درخت | زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه ز آب | او دهد شادی مستانه نه شراب
غنچه در باغ بخندد به او | میوه در شاخ نه بندد به او
کارگر او دگران آلت کار | کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت او | اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند | مغز جویی بکند پوست بسند
حرف غیر از ورق دل بتراش | خاطر از ناخن فکرت بخراش
از همه ساده کن آیینه خویش | از همه پاک بشو سینه خویش

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال ... و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

نیست از غایت کوته نظری
خبر ما ز تو جز بی خبری
گر چه جامی بود از بی خبران
چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از رحمت خود بهره وری
بنده‌ای از طاعت خود بیشتری
دولت نعمت بدایت کاری
بر سبیل ابر عنایت باری

عمر در بحث و جدل طی کرده / پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک / زده در چهرهٔ آسایش خاک
از ریاضت شده چون موی تنش / سر موئی نه سر خویشتنش
زان تعامل که میان شب و روز / هست با بردی حر و تموز
شد بجنگ آوریش شیر مصاف / زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای بوی تو چون خوی درشت / کرده صحبت دانایان پشت
با نشناسائی خود ساخته / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گفت ازان فیض که هر لحظه ز غیب / کو خدا را چه شناخته
گرم شد موج زن خاطر از آن / پست گفتار زبان قاصر از آن
خاص کس گفت بدین کشف نهان / چون شوی قایل کو راه جهان
گفت من عرق شناساورم / نیست کاری بشناسا کاریم
هر که بی بری بشناساید / هر چه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجلال / ره نمایم بخدای متعال

مهر تو نی از مهرهٔ گل یک نابی
زنگری از چهرهٔ دل بزدایی
با بتکشانه قربت نهی آشتی
می میخانهٔ وحدت در پیش کی

عقد پنجم در بیان یک نبی ... عشق نامه حق سبحانه که در بی بیان
و بی زبان همه زبان آوران یکتا
و همه بی زبانان یک زبان

مناجات در ثنای حضرت آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر کوه توحید

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از رحمت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / بر تو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم

ای درین بتکدهٔ طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند چه در پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه
بشکن این انجم مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله را
پافشردی بدر نفس ره قبول / گر نه بت بشکستی بتگر اول
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن / در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات / ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر مولی کش
وثنی اهرمن یزدان گوی / تافت از انجمن ایمان روی
عیب شد بسته گو بی افزون / خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه به صد بت کار / بلکه بیرون تر از روی شمار
کرده رو روی دلی هر نفسی / می پری در پی هر اعیان هوسی
گاه گوئی که من آن دریایم / که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در / گوش دهر از زر توحیدم پر
گاه گوئی که من آن گلزارم / که دهد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بوئی / بوی عرفان دهد از هر موئی
بر زبان می زنی این لاف ولی / نیست بر موجب این لاف عملی
هر چه نقد بر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند
هر چه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مظنون بدروغ

نیست این راستی و انصافی
که جفا ناروا است که گوئی صوفی
راه رو لیک سخنی داشت بگوی
آنچه خواهی شنو آنگاه بگوی
دل نگردد ز دو رویی صافی
ورد دو گوئی و دورویی لافی
دیده بربند وحدت نگری
هر یک گوی وحدت بازی

سهل باشد که ز ماهی تا ماه
با تو باشند برین نکته گواه
گر چه قوت دم افراز زنند
نقل نو نغمه اینگونه زنند
از محیط فلک و اوج سماک
تا حضیض سمک و مرکز خاک
این مرتب شده اجرام که هست
این همه جنبش و آرام که هست

شاه بیمار ز تغییر مزاج
داشت دو در کار شد بهر علاج
یک بیک هر یک جستی و هم کاره
زو برابت نه ده و دولتش یاری
بهر این کفتی آن و اوداری
بهر این سستی و آن تکبازی
روز و هفت شد از ان تا با زنیب
شب نابا جل آمد نزدیک

شکل و ترتیب فلکها بر یک حال
دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته
یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر و بهم
منتظم سلک عناصر باهم
همه یک صنعت و یک آیین
هیچ زیرین نشده بالایین
سال هم روز و شب و شام و سحر
یک بیک گرم رو تیز گذر
تا بآمد شد خود در گردند
بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست
بهمین رسم و روش زو سپرست
این موالید سه گانه که جهان
پر ازانهاست چه پیدا و نهان
نوع نوعش ز شکم آید فزون
از نهان خانه ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق
کارگه کار گذارست الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه
بشکند از دو سپهدار سپاه
ارد و بانو چو شود آشفته
خانه اقلیم مدارش رفته
بیخ طفلست وای دو دایه
مرگ بیمار دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست طبیب نبض او باعتدال نمی جست و تا قاروره وجود یکی شکست او از علاج دیگری بصحت نه پیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم
هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان باد م عیسی همدم
گفتشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو به نبض آوردی
دستگیر ضعیفان کردی

شاه را بود و نبی ز یرک
آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانا بی سان
کان دو دانا بیکی آمد باز
گفت ای از تو زبانم همه سود
این خیالات ز یکی روی نمود
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر
قصه را کرد بر و عرض و زیم

گفت از آنجا که بود گفت خدای
که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی
بر نمطش حال دگرگون بودی
خشت خورشید ز بام افتادی
کار گردون ز نظام افتادی
تیز کردی بعدم جمله قدم
ملک بسپر زدی زند ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهودی وحدت که نهایت راه و مقصود الاقصی عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه
نیست یک ذره بتوحید تو راه
در تحت ذره نا چیز شدم
کمتر از ذره بسی نیز شدم
ما و بیچارگی و نومیدی
گر نه فضل تو کند خورشیدی
جستجوی تو فرا زما برد
ضعف تن قوت کار از ما برد
توفیق بخش که کاری بکنیم
بکرم تو گذاری بکنیم
جامی از کار گذاری ماند
نامه بیهده کاری خواند
می کند از تو طلب قوت کار
تا شود در طلبت کار گذار
قوت کار گذاریش بده
سکه پاک عیاریش بده
نقد دل از غش و غل پاکش کن
دل ز آلایش کل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش
روی در قبله وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است بسریان ذات وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان
جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده نکلی مه و سال
مانده در نقره خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند
کز این پرده چنین جلوه گرند
گرم بی غشوه ده طنازند
پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت ساز
وین همه شعبده لعبت بازی

هست خورد نظر خواب آلود
جلوه گر نسخه خیالی نبود
چند ازین سند نبی بخیال
بخیال
خون و سوسن دیده خود نیک خیال
جو کرین خواب چو بیدار شوی
خارج این پرده بیدار شوی
گردد از پیش نظر جمله شهود
بر تو مکشوف شود سر وجود

همه او بیست به نعت نبوت
همه هیچند همین اوست که اوست
نزد ما بحر بسیت برا ز حباب
موج زن آمده از کل جهات
بر هوا آمده حباب خوانند
بر هوا خیمه زن بجای حس خوانند
در صدف در یتیم نسبش
منعطف گشته در غلطانش

وحدتی بینی که خالی زد ولی / ظاهر از کسوت ماهی و توی
هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول / سریانی نه حد فهم و عقول
از همه عاری بی نقص و زوال / منتقل نا شده از حال بحال
جلوه‌ها اولش از حضرت ذات / بود بر خویش باسما و صفات
ذات سازنج چو باد صاف نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
دان حقایق زد رو عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آئینهٔ ذات / ذات یک عین ز اعیان دو اشت
اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح نفوس
بعد از ان مرغ ظهور حسن زیر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر / یافت پس حس ازو زور و نوع
نه فلک بر ورق حسن نگاشت / هر فلک دورهٔ دایم برداشت
زیر آن زاد گل و آتش و باد / چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در روی نکو بختی / از مواليد سه پایه تختی
آن نکوبخت از ان تخت بلند / چشم بینش بعجایب افکند
دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف خیمه / بوی او داده به یعقوب بصر

نام وی بیت یکی وقت ثنا در
نا مهیاش آمده افزون ز هزار
آنکه بر وحدت ذاتست مقیم
از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شخص در دو تیغ یک نیمش
ور دو نامی بود نیست مکرر او
هین یکی علم و عیان در وی گم
اسم و رسم دو جهان در وی گم

در همه بر صفت یکتایی / مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بغرض ز همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند / ور عدم واقف این راز شوند
بر نبینی گرد شان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند تا بخشکی بیفتادند دریا نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن / دایم از بحر همی گفت سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده‌ایم / ز و درین گفت و شنود آمده‌ایم
دل از و گوهر دانایی یافت / تن از و دست توانایی یافت
هر کجا می‌نگرم اوست همه / هر طرف می‌نگرم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا / وز وی آن قصه شنودند ادا
عشق بحر از دلشان سر بر زد / آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی بتاز / بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تنگ و گه جرف جا کردند / گه جوی رو بکنار آوردند
نه نشانی یافتند از بحر تمام / می نهادند به سو صیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد / راه شان در گذر دام افتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود در دادند

صیدگر برد سوی ساحل شان
ساخت بر خشک زمین منزل شان
جنبشی می‌زد و کوششی کردند
قرب آن راه بجز آه نکردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر
جام مقصود کشیدند ز بحر
دانشی و بینش شان رو بنمود
کانچه میداد نشان غوک بود

زنده در بحر شهود آسودند
غرقه بودند و از آن نابودند

مناجات و اشارت بعموم سیران و طلب حقیقت و مراتب آنکه رونق وصول الشهود ارباب تصوف است

ای برازو جود فیض تو جهان
غرق نور تو همه پیدا و نهان

مایهٔ صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چیز است (و نه چیزی) / خالی از تو نه درون نه برون
منشأ اولی و آخر بیت / مشفق باطنی و ظاهر بیت
کرده در جمع اضداد ظهور / جمع ضدیت نزدیک تو دور
جان ز هستی خود پاک شود / ذره در فقر و فنا خاک شود
چون فنا شد به بقایش برسان / بر سر صدر صفایش برسان
در بقای تو فنا میخواهد / وز فنا در تو بقا میخواهد
از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را به بقا ارزانی دار
[illegible] صفتان رهبر / منشعب از ره صوفی کیشی

کرد انداخته سجاده بدوش
یکسر باز رو سجاده فروش
لیک بار ریکان دیده در
صد از این جنس سبک چو بخورند
در ره اهل دل از هیچ بیت
جز عصا نیست نزا هیچ بد
از دو صد چند انگشتش با
و ستکبر نباید ز عصا

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن چشم تصرفات است و رستن از قید

ای صوفی که بر آواز بلند / کرده زین شغل به آوازه بسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی / ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ نوبت / بانگ او شاید بی مغزی او
نسبتی صوفی از این نام چه سود / دعوی خیک از فام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور / کرده خوانند به ماشی کافور
جامهٔ فوطه چه پوشی به هوس / پر به جز خوان چه کشی چو مگس
طوطی قدسی و از هیچ کسی / منزلی پر به هوایی مگسی
دین که صد پاره زبی باکی / نکند رشته خرقه صد پاره درست
چاک در تار کن از تیغ چه سود / بخیه بر باشتهٔ موزه چه سود

بهر صوفی کل یکفو سوهانست
کو طمع تیز کند دندانست
ماهر است از پی پیچ چون بجره
تیز دندانست آخر چو اره
رسته سجاده و انگشت بپیچ
لیکه زان حلقه بروز نابد هیچ
مهرهٔ چند بود دی سر و بن
کوی از آن تا سبحهٔ مرد مکن

تا از آن منعم بود بدن و کند / هرگز شاد او نشد نقش مراد
گر رسد صنعتش به هوس آشنا / عقد انگشت تو تسبیح بسی
چون زبان سوی به صدر عنایی / رشته از شانه زدن آرایی
شانه بگیرد چون مردانه / که به این دست جدا از شانه
جمع از زبان لبی آورده بجنگ / همچو دندان بی آن صف زده تنگ
بهر کم بهرهٔ آن هم نه حلال / در زنی سر بهیان شانه حلال
دست از حرص شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن
نیست زین بند دریغ بر نجات / آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری گر هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رست / از نکو جسته و از بد رسته است
بند هستی فرو هستی ساز / زادهٔ کون و ز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان و مکان از وی پر / در زمان نی ز زمان از وی پر
ابدش را به ازل جنگی نه / ازلش را ز ابد ننگی نه
نه ز اطوار درو تاثیری / نه ز اطوار درو تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما / وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه / تنگ از آن نشود کاشانه
دل او موج زنان دریایی است / کشتی فرقان از دو جهان بیمانیست
هفت دریا چو یکی شبنم از او / بلکه یک ذره کرهٔ عالم از او

١٠

گنج عرفان بودش حاصل کسب
قبله‌اش نیست بجز ذات نخست
جلوه گر گشته بر او وحدت ذات
نکند خرج تقابل ز صفات
بخشش او لطف عیان قهر عیان
نوش دارو نتش عیان زهر عیان

حکایت مناظرهٔ کلیم در وادی طور با ابلیس کلیم بجور کجا

سجدهٔ آدم نکردی و به طوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل غرقهٔ نور
گشته از بحر مناجات بطور
دید در راه سر دوران را
قابل [illegible] مهجور انرا
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی
تافتی روی رضا راست بگو

سجهٔ ... شیطان ... معنا

پور عمران ... ابن عمران موسی علیه السلام

جان ما را ز علایق تن پاکس تو
خوشه های ارب تن و ابس تو
زنگ خود در ره نور روی نهان
بی نشان شدن از همه کار بان
همره راه بسر دان او را
سته در ره مردان او را
وز همه وسوسه ها پاکش کن
در ره اهل طلب چالاکش کن

گفت عاشق که بود کامل بسیر / پیش جانان نبرد سجده بغیر
گفت موسی که بفرموده دوست / سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت معصوم ازان گفت شنود / امتحان بود محبت را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست / لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عاریتند / مانده از ذات بیک ماهیتند
گر بباید صد ازین گر برود / حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویش من است / عشق او لازمهٔ ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود / در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت همه روی عنید / مردمم دست خوشی بیم امید
این دم از کشمکش آن رستم / پس ز نو نوی وفا بنشستم
لطف و قهرش همه یکرنگ شدست / کوه و کاهم همه همسنگ شدست
عشق شستست ز دل من زنگ هوس / عشق با عشق همی بازم و بس

[illegible]

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادتست

ای صفات تو حجب وجه ذات / جلوه کرده ذات تو اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس

تا که ار پای سعادت ببرش
ده با قلیم سعادت گذرش
بخش از همت ارادت کیشی
بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان همه از تجادی تا فنی است و بر پاد پای جهد بکعبهٔ حقیقت تا فنی است

ای دریغا که وهم و خیال / مانده در ربقهٔ عادت همه سال
حق که منشور سعادت دادت / در خلاف آمدهٔ عادت دادت
چند سر در رهٔ عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی
کردهٔ عادت و خود پردهٔ خویش / باز کن خوی ز خوی کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی / با رخش بهر تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی / نه بفرمودهٔ یزدان گروی
دو زنی بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده کش / داریش بر کف دست آبادوش
پای دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی / با پلیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صفا / متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خرد است
به گریزی ز همه پیوند کسست / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر اهل آزاده / ترک ما کان علیه العادة
ای خوشا وقت کسی کز نظری / بر زند خواستن از جان تو سر

کوه اگر بر نوک تیغ جنگ
با من صبح کم از دم پلنگ
دست خود با کم آری با کوه
در دولت نا برار و جمع شکوه
همچو خورشید که نور بیفشان
خوبی را عور زنی تیغشی
خون لعل از جگرش بکشایی
نقد کان از کمرش بربایی

ملک چون پنجهٔ بی نخن ها بسپرش
ور کند کوه کشی بی سپرش
ور سپد باد به زرد بیفشیش
فتح آن زود عارف سپیش
گرد بالشش نمک ... کلاه
کسته گوی ... فتنه ماه
خار او دشنهٔ بیداد گران
خاک او تشنهٔ خونین جگران

کوه با صحرای آن ریگ غای / ریگ چون اخگر سوزان ته پای

بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه کند سوخته پر

بگذری از سر آن همچو سحاب / از فزه بر تف آن ریزان آب

ور بگیرد ره تو دریایی / قلهٔ موج بگردون سایی

جرم سیاره چو گوهر دروی / ماهی چرخ شناور دروی

غوک آن نهنگ زنان با خرچنگ / گام اول زوی و کام نهنگ

زانکه همچو صبا زود گذار / تکنی لب تر از آن کشتی وار

بهر القصه شود بند رهت / روی برتاب از این قبله جهت

یک بیک را ز میان برداری / قدم صدق بجان برداری

تا نهی بزم تجلی که راز / چنگ وحدت زنوائی نوبنواز

در بود نارا ارادت ز نو بست / ساز تلبیر قدم بر دست

باز در خواهش او خواهش خویش / رود از فوت نیش از کاهش خویش

باشی بینی رخش آینهٔ صاف / بر تراشی از دل خود زنگ خلاف

شو سمندر چو فروزد آتش / باشی در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمود پیر پخته کار در تنور سوزان نشست و از تف آتش یک موی بر اندام وی نگشت

صادقی راه شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت تنگ / بهر معراج مقامات بلند

بر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد

ساکنان جمله بسر افکنده ببینید
از ره گوش برون رفته ز جوی
آمدان طالب صادق بحضور
که نفر بوده ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر همه همه سوخته شد
تا نشود عجب افروخته
بعد ازین کار ... و فرمان
آنچه مکنون ضمیرست آن ...

بر مشغول تجلی بود بست
در جوابش پیر ز اصلاح نفس
کرد آن نکته مکرر دو سه بار
برزد با نکه که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین
رو دران آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا بیم چنین
موج زنان گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر باخر چو رسید / بادشی آمد ز مقالات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزان وطن

زانکه عقل و دل او نیست گزاف / باشی آنسان که کند قصه خلاف

یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار

آتشش شعله زنان از همه سو / بر تنش کم نشده یک سر مو

مناجات در اشارت باآنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد

مرد تلوین ترا تمکین نیست / شوق تسکین ترا تسکین نیست

خواهش از جانب ما نیست درست / هر چه هست از طرف تست نخست

تا نبا خواسته ای کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما

ور بخواهش تو راست بشود / موبمو بر تن ما خواسته شود

دولت نیک سرانجامی را / گرم کن ز آتش خود خامی را

در دلش از تو آن شعله فروز / هر چه غیر تو بود جمله بسوز

بوکه بی درد سر خامی چند / باز سر کرده رود گامی چند

ره بسر منزل مقصود برد / پی به بیغوله نابود برد

در زند آتش هستی باری / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نجم در مقام توبه که بشست بر مخالفت کرد و روی بموافقت

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامهٔ عمر ازین حرف سیاه

کهنه دخامه سیه کاری چند
بحر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عهد بقا بشکند
هر که بر حرف وی انگشت نهد
گسترد دست اجل پیه فراق
ور فرج نسق بتجدید ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند
دشمنان فرحی آغاز کنند

... حلقه بکرد و سر نو
وازنان حلقه بکرد ... بر در تو
حلقه گویان ... نکنند
از برون سو ... کنند
ور درون خرم و خندان ... تو نه
هیچ تن را سر ... تو نه
... غم ... واقعه
بنشانی ...
به که از توبه کنی چاره خویش

سینه از باطن جیب بخراش
حرف هر کینه از دل بتراش
دست بردار ز بد بدرگاه خدای
کای خطا بخش همه کار بجای
گر نه نور دل و جز بر منکر
بر جگر ناوک کار بر منکر
آتش انگیزد بدل آوخ من
بس بود آتش دل آوخ من

دامن از نفس و هوا در چینی *** بس ز انوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد از آن بازآیی *** عقد اسرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی *** اشک انبوه ز مژگان پاشی
ره بسر قد خطا کم سپری *** سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یک رنگست *** بانگ مرغانش یک آهنگست
میوه کامل ز باغش چینی *** بر جهان صورت یارش بینی
بوی آن هست جهان رنگ خلاف *** بکمال خودش آهنگ جهان
یار خوش بود بچشم و دل تو *** جنبت آمال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس *** سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نبست در کار تو تکرار بره *** لیکن آن نی برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش *** توبه هم بی مزه نیست بخش
ملک از عصمت عصیان پاکست *** دیو کافر منش بی باکست
نکند طبع ملک میل گناه *** ناپذیرد توبه کری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه *** جای بجرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نوا باشی *** ربنا گو ز ظلمنا ت کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز *** مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه چون چو فلک زن در نیل *** بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش *** رخت در زاویهٔ خاری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن *** جا در و با دل چون اخگر کن

زان نی از نیزه ام گرم نفس
در کنه سوزدم ای آنکه بس
زین قبل کرد تواضع می بی
در نزاری و تضرع می زن
بوکه در دل کند این اثری
و اشود در رحمت از توبه دری
ورنه بی روزه کمان از زنار و غم
بچه مهر کسی ناکسی می کرد

درد دل می کن و همت میخواه *** تا از این در نه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ *** کشته بود صید شغال و بپلنگ
وی بسا مرد فرو مانده بچاه *** که کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دولت بسی رسیده عنایتش که بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

پادشه وار وزیری ز ره راه *** می شد اندر حشم و حشمت و جاه
کرد او حلقه مرصع کمران *** موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باد اثر *** چشم نظاره کیان حیرت نگر
هر که آن دولت و شوکت نگریست *** بانگ بر داشت که یارب این چیست
بود چابک زنی آنجا حاضر *** گفت تا چند که این کیست آخر
خورده از شعبدهٔ دهر فریب *** مبتلا گشته باین زینت و زیب
رانده از حرم قرب خدای *** کرده در کوکبهٔ دوران جای
زیر این دایرهٔ پر خم و پیچ *** مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر *** داشت در سینه دل پند پذیر
بر جگر کارگر آمد تیرش *** صید شد کوه سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت *** بحرم راه زیارت بر داشت
بود تا بود در آن پاک حرم *** همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد *** زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد *** وز بد و نیک خرد باز رهد

جای در کعبهٔ امید کنند *** روی در قبلهٔ جاوید کنند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و نا دیدن آن از خود و استوار داشتن آن بتقوی و ورع

ای ز هر سو همه را روی بتو *** روی هر ذره ز هر سوی بتو

کار ما جنبش کنه ورزیدن *** عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد *** توبه آنست که از تست گشاد
بار ده بار شکن هر دو توی *** توبه ده توبه شکن هر دو توی
هر که شد گم شده بنه گناه *** خضر توبه بشود در وی براه

لقمه خشک حلالت دسکاه هر
لقمه چرب چه خواهی ز حرام
بر که لاغر بود و سنگ فربه
بهتر از این فربهی آن لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا
غیر از آن رنج و بالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی
به که از خوان شه آروغ زنی

جامی کم شده را بخشی نجات | توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون کن ز سرش | دیدن توبه گناه دیگرش
بستن آن دیده که روشن نظر است | دیدن توبه گناه دگر است
ای ز زندان همه از هستی سر | کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که ز بردستی یافت | پنجه زور و هستی یافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکم کردن آز | سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همی داری کام | که کنی پر شکم خود ز حرام
در زیارت چه شدار نیست همت | چون ترا قبله همت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه | لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هرچه بر سفره و خوان تو نشند | هرچه در کام و دهان تو نشند
بخوری خواه که در خواه صنعی | کاو خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد | صحن از و چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنند | تخته دکند از بیوه زنی
میوه باید که بود تازه و تر | چاشنی دار چو جلاب و شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم | افکند رخنه به بستان یتیم
تخم آن لقمه ز آب و گل تو | نکند جز خودی حاصل تو
دانه ریزی که بکف آید خرمن | خار کاری که بدراند دامن

نیست ممتاز جراحت ز حلال
سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی
عطر تزویر بران می سایی
سبحه با شانه بهم پیوندی
عقد تلبیس بر آن می بندی
می کنی خرقه پشمینه بدوش
می کنی گوشه فقر رنگ فروش

باشد این جمله دعوی یعنی | صوفی وقتم و صاحب معنی
ناقص ساده دلی را صفت | طعمه چاشت همه با شامت
چون بدل افتد از شهر گروه | با گروهی روی از شهر برون
که فلان حضرت نیکو نیکنام | مخلص و معتقد درویشی
زیر صد بار بروی از نادانی | تو ز ادبار شوی سربار که
کند از مفلسی آن بی مایه | رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آرایند | شربت و میوه بران افزایند
تو هم از دین و خرد بی بهره و | بنشینی و به شهوت بخوری
نفع بران صوفی و سر که تراست | نفع بهر نفس و بعیب که تراست
این نه صوفی گری و درویشی است | نامسلمانی و کافر کیشی است
نفس را طعمه حلقوم دهی | به که این زرقه زقوم دهی
دزدی و راه زنی بهتر از این | کفن از مرده کشی بهتر از این
چند روزی کم پی دزدان گیر | پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند | تا درین مرحله پا افشردند
کم شدی بر دل شان بار طمع | پرده دیدن اسرار ورع
خطر از وسوسه صافی کردند | در ورع موشکافی کردند
اگر از شبهه چکیدی خاری | پا کشیدندی از آن گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی | دست شستندی از دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند | که به نخوت سوی دنیا نگرند

صدق کوشان و ورع کیشان نیز
خصم حرص و طمع اندیشان نیز
جسم و جان برافزایشان دار
گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع که از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل بازی طمع از غیر خود دزده و بخدمت پیر برده

خسروی عاقبت اندیشی کرد
روی در قبله درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود
بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند
عهد پیری و مریدی بستند
بر و صد تحفه خدمت سوی پیر
هیچ از آن تحفه پذیر نشد پیر

غرهٔ دولت او سلخ تمکن
طعم آن میوه بر و بلخ بکن
بهروی آه میوه جهان شیرین بکار
که شود در دو جهان نامکن
از دلش رغبت دنیا کم کن
از اساس ورع عشق محکم کن
زانکه زال جهان زبان بایل زهد
تا کشد رخت بسر منزل زهد

روزی از بالش زرین مسند خیز — قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بکشاد — کله از سر گره از پا بکشاد
کرد از آن باز رها کرده ز قید — متعاقب دو سه مرغان صید
صید را جانب فتراک آویخت — جانب بر جنبت انگیخت
بنده‌ای کرد که ای خادم خدای — لقمه پاکست بدین روزه گشای
هست ازین لقمه درین نزل گذار — پنجهٔ کسب خلایق کوتاه
بر خندید که ای پاک نهاد — نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازیست که شکاری فکن آن — جره از جوجه هر بیرزنیست
رفته این ره چو بپایان برد دست — چو ز توزیع گدایان خورد دست
نیروی بازوی باز انداخت — باشد از دست ستم برداخت
چشمه گر سنگ تراوت یا گست — بنزه از زه گذر گلناک است
هر که آلوده بگل ره گذرش — کی بگل پاک شود آب خورش

مناجات با آنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب تحقیق مقام

ای بجود خوانده ورع ورزان را — رغم بر حرص و طمع لرزان را
دید غیر تو حرامست حرام — ورع از ترک حرامست تمام
بست اهل ورع آن مانده ز راه — کشش غیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه — ورع اینست و دگر افسانه
هر درختی که نه بارش ورعست — رسته از دانهٔ هر سو طمعست
میوه در کن ورع جامی را — ببر از میوهٔ وی خامی را

عقد یازدهم در تمام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست
بجهان آمدهٔ دست بدست
بردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست
باشد این جامه بقد تو درست

~~۱۱۷~~

ای دل از زنده سراپردهٔ عشق
جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست
داغ پروانگیش لم یزلست
بیقراری بسر از عشقست
گرم رفتاری گلزار عشقست
خاک یک جرعه از آن جام گرفت
که درین دایره آرام گرفت

از پس عفو گنه گریه چیست — کس بدین سائله تو گریی نگریست
خواجه گفتا مزه اش چون نچشید — که بجز عفو طلب کار رضا
عفوش از قول زبان حاصل گشت — بر رضا جویی دل مایل شد
عوض خاص برای دل تست — غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود — بزبان عفو کسیش دارد سود
هر چه او کرد بصورت بحل است — لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و ایثار حاجت بر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان — رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کار آگاهان — قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم — هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
بی رضای تو گل باغ نعیم — روضهٔ حسن رضایت طلبیم
از سخط لاله این باغ مکن — باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست — داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود برین باغ فرست — مرهم لطف برین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست — مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامنی ز خوف و رجا بش بفشان — بر سر خوان رضا بنشانش
بنهش جام محبت بر دست — سازش از نشوهٔ بیخود و مست

عقد نوزدهم که میل دلست بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

دل که بی عشق نشین بیجانست
جان نه از نور زنده جاویدانست
جان ازان زندگی از عشق طلب
سعد از زندگی از عشق طلب
کیخ با بنده کی از عشق
مرده وان هر که نه زو پاینده است
نیست خوان هر که نه زو پاینده است
کونه جون ز غشا قاکوات
کلا چه شد شکفته بود روشن

عشق هر جا بود اکسیر گر است — مس خاصیت اکسیر زر است

عشق نه کار جهان ساختن است — بلکه نقد دل و جان باختن است

عشق نه دلق تجاد دوختن است — بلکه با داغ فنا سوختن است

عاشق آن دانکه ز خود باز رهد — نقد ترک خودی ساز دهد

نه ره دولت دینی سپرد — نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبله همت او دوست بود — هر چه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست رهد پیوندش — شود از فرط محبت بندش

گرد صد خار ز پیراهن او — که سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش — عین راحت شمرد آزارش

وانچه از دوستی جدا بش گردد — بر رخ وصل نقابش گردد

گر همه خود مردمک دیده بود — پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش باشد — نام او ورد زبانش باشد

گر بد گویی کند از همه سال — ننشیند بدلش گرد ملال

گوی گردد خم چوگانش را — سر نهد ضربت فرمانش را

نز نبود م چو بگوید که بمیر — شود از جام اجل جرعه پذیر

نشود رنجه ز بد خویی او — نزید جز برضاجویی او

ترک خشنودی اغیار کند — بر رضای دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند — لاله گردد چو دلالش بیند

باشد از لذت صحبت بی قصان — لیک شوقش نپذیرد نقصان

[illegible] زرا باید
بوقت حیرت و سکر افزا باید
به نغمه عشق [illegible]
[illegible] بحب بود
[illegible] بیکبار
عاشق [illegible]
[illegible] نغمه [illegible]
[illegible] جلوه گری
گر کند [illegible] نظرش
[illegible] نظرش
[illegible] افزون شود از [illegible]

[illegible] باشد [illegible]
دل براز یار و ز اغیار [illegible]
گل [illegible] در نظرش خار [illegible]
نشود [illegible] گل از خار [illegible]
بر رخ تازه گل [illegible]
نکند [illegible] چشم نگاه
[illegible] نرگس [illegible] چشم
بر [illegible] خار [illegible]

نیست این قاعده عشق و وفا — نیست این لازمه صدق و صفا

یا مکن پیشه از عشق خروش — یا نظر را ز خود معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست نبرزینی نمود و بسبب رخ روی خود از نظر معشوق است بین افتاد

چارده ساله مهی چون لب بام — چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست — بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامه معشوقی ساز — شیوه جلوه گری کرد آغاز

او فروزان مه و گرد وی هجوم — برده و باشش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال — دامنی از خون چو شفق مالامال

کرده در قبله او روی امید — ساخته فرش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می‌سفت — وز دو دیده گهر افشان می‌گفت

کای پری با همه فرزانگیم — نام رفت از تو بدیوانگیم

سبزه وش بی سر باغ توام — لاله سان سوخته داغ توام

نظر لطف بحالم بگشای — زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید — بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر — رو بگردان ز قفا باز نگر

که دران منظره گل رخسار است — که جهان از رخ او گلزار است

او چو خورشید فلک من ماهم — من کهین بنده او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند — من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آنجا نگریست — که ببیند که دران منظره کیست

زد جوان دست و فکندش از بانش — داد چون سایه بخاک آرامش

کانکه با ماه رخ سودا سپرد — نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیین دو بینی ز هوس — قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات قادر [illegible] شوق [illegible] است و [illegible] ثمره دریافت محبت

ای فروزان ز تو کاشانه جمع — بزم عشق تو چو خمخانه جمع

ما درین میکده مستان توییم — دست بر فرق ز دستان توییم

یافتیم از تو چو پیمانه شکست — دستگیری که رفتیم ز دست

اینجا اولن محله

چونکه پیر اول جانبی کوردی اول پری طلعتدن اشتغاله براقدی

و دیدی که اول کمسه که بر مه سودا و محبت بولنه بکیدر

نکمرد نظرا یتمه

ایکی کوز ریجلک عاقبتی هوا و هوسدن در [illegible] ملاعین اولیلن [illegible] عشقدن [illegible]

زیرا عشقک قیدی [illegible] و عشق ترکدن [illegible]

تا من [illegible]

هوس از پیشه زبانان خالی
سایه‌اش مایهٔ بی اقبالی
نه از و کشت امل آب خورد
نه ز تب تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان
کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور
طبعش از نفس و هوا پر شور

چشم از طلعت شاهد روشن
گشته در کاخ بطالت روزن
دل او بردگی پردهٔ آز
مانده در پرده از و چهرهٔ راز
دستش از بازوی خذلان [illegible]
زده در دامن حرمان پنجه
پا آورده سر کوی خطا
کام پیمانی نفس و هوا

گرچه در قید سیاهیم و سفید | از تو بی قیدی داریم امید
به که از ما برهانی ما را | دامن از ما بفشانی ما را
دل جای که بعشقت گرو است | ناقهٔ کوشش او کند رو است
پای دل مانده بگل بستندش | از دو عالم بگسل پیوندش
روبره دار ز آوارگیش | کندی پا ببر از بارگیش
زاد راه از کرم خویشش بخش | شادمانی بغم خویشش بخش
محمل عشق معاشش گردان | ربقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برازنده بکنگرهٔ وصال و زمامیست رساننده بسر منزل اتصال

ای جمل را بکف عشق زمام | سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود | کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دور انست | جاذب خاطر مهجور انست
شوق کوتاه کند راه دراز | بر رخ مرد نه بندد در آز
شوق بر قیمت تخمین افروز | مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر ریگ که در راه بود | تپش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب | شود کشته بصد دریا آب
بر چه تسکین و بیت دسترس است | آن شوق آب هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد | خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود | جان عاشق ز هوس پاک بود

معده غارتگر هر پخته و خام | خورده در هضم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر | رام بازمزمهٔ رامشگر
زاژ خایی هنر دندانش | هزل دستور لب خندانش
شبش آبستنی بر فسق و فساد | روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه | بشنود خارقی از اهل الله
که فلان بحر جهان پیما گشت | قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید | کرد پرواز و چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر | کوه سنگ از نظر او شده زر
وان دگر زد بکرامت قدمی | کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر کرد حرکت انگیخت | لشکری را بدعای خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او | کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد | شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی | نه بهره بجز روسیهی
صدق باید که بود شوق فزا | تا بمقصود شود راه نما
شوق صادق چو کند محمل مرد | کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه | تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود را بمثل | افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسیب نهی جمع در شکنند | رخت هستیش بدریا فکنند
چون از آن موج ز خود شوید دست | افتد از ماهی مقصود بشست

روی از زهد چه بود بر تابد
خویش در لجهٔ وحدت یابد

حکایت آن پیر گرگ غلامی که بر کنار دجله دست از زندگی خود بشستند و بغرق شدن در آب از خشکی ساحل فراق جستند

بر لب دجله چو شد سیر کنان
زد سراپردهٔ خلیفه بنشاط

داشت در بزم خلافت دو نگار
هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی بردگی پردهٔ راز
چنگ ناهید از و یافته ساز
عکس گلگونه ز رخسارش گل
بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
آن دگر ساده غلامی چون ماه
سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه

هندوی
غلام معلمه در

سرو قدش زیبا یافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد / پردگی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نو ز پس پرده بساخت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت چونی که دگر وقت رسید / کاید از پرده کشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش / به که سازم بسبیلی چارهٔ خویش
دست زد پردهٔ رخسار کشید / تشنه لب سوی دجله زمانی
بجودی کرد و دل از خود برداخت / بار خود در خطر موج انداخت
بود مطلوب و ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام
نیر دیش شعلهٔ شوق از دل تاب / خواست تسکین چو بدان شعله تاب
دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پی او انداخت چو دام
گشت صد چشم هوا خواهی را / یافت در موج چو آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گویی از لب خاموش بهم
لب بلب بر روی بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام عجز

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک / سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم / بندهٔ داغ و سگ طوق توایم
گر نه با طوق وفا نیز سگیم / در ره تو چو سگان کم سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن
شوق خود روز بروز افزون کن
گر ملول از پی یار عمر و صلتیم
بجگر خواری درد تو خوشیم
هست بجز تو جگر خواری ما
غرت ما و دگر خوری ما
یاد در دل ما ازین جگر سیراب
جامی از خوردن تو غرقاب

گر کند بخت ره آموزی او
داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در روزی او
کار دل افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ
بند از کرشن از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت صاحب

بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر کشاده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت ناکی / لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است / غیر بین در دو جهان معذور است
دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاووش / به که چاووش بود بانگ خروش
منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه غمخواره مقیم دل تست
غیر شه را بدلت راه مده / بگدا محرمی شاه مده
شاه چو شاه نگر شاه پرست / هر چه جز شاه بشو از وی دست
دست در دامن او محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن
مکن آن داعیه چون بو الهوسان / کم تماشای رخ مهوش کسان
فیض بخشی که جهان را عامست / حصر بر خود نه ز هر خاصست
خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز برد بفریب از آدم
آن خود از وی شد و آن نیز برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
کرد از آن شیوه پرشیوه خویش / لعن را طوق نه گردن خویش
این قدر بس نه تو غیرت که بدل / شوق یکتا ز همه نه او بهر کل

رشتهٔ مهر بر و پیوندی
یاد از انباز دگر بپسندی
تا که صد کس پی انباز کنی
عشق بازی همه با زرکی
گاه باشد بدم هوش پاکی
بهوا داری او خوش پاکی
گاه خیمه بدر شاه زنی
دست دل در کمر جاه زنی

که سوی پیر کنی روی امید
سازی از رخصت پیر روی سفید
نبشت بر سر بی کس رخصت ده
حکم لا یغفر آن شرک به
که کنی جای بایوان وزیر
تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعدهٔ کافریست
بخداوند شرک آوریست

چرک شرک از دل خود پاک شوی | پاک شوی پس سوی پاک آی ز روی
هر آنجا دل آلایش ناک | صحبت پاک نباید جز پاک
دل که در خون نزند بر خویش | کی سزد مرغ حریم حرمش
جا که نباید بلبل از شوق نثار | بالبش کو که چه سنج گویدار
دیده کز دل نکنی خون بارش | نیست شایستهٔ دیدارش
دمبدم شوی بخون دیده خویش | بس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست | کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی | رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری که بخشم که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال او ننگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت | در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود | بسته در قید وفایش می بود
دمبدم جلوهٔ دیگر میدید | از جمالش گل دیگر می چید
چرخ از آنجا که ستمدینی وست | قطع یاران ز هم آیین وی است
خواست تا خانه بر اندازدشان | خانه در کوی دگر سازدشان
صبح دولت متواری کردد | روز صحبت شب تاری کردد
بر جدائی دل خود بنهادند | بر سر ره بوداعی بستادند
عاشق دلشده بر داشت فغان | بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند | وان دگر از آتش دل خشک بماند

چشم تر باشد ز رازو همه باب
تا نه بیند پس ازین طلعت یار
رشک آمد بچشمش ز نخست
آنکه چون از رشته ... نگرد
بار دیگر بجمالش نگرد
بلکه دیدن نه بخیالش نگرد
بعد یک چند رسیدند بهم
... وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند
در یکی زاویه همدم بودند
هر کز آن دیده بروی نگشاد
کاش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب کشتن غیرت او و موانع قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای
صیقل آینهٔ غیر نمای

جلوه گر در همه اعیان توی | ور همه کشته نمودار توی
در همه کون و مکان غیر تو کو | تا کسی بر تو برد غیرت بو
گردگشتیم درین خانه بسی | نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند | کرده دل را بغم غیر تو بند
جای از غیر تو بر دوخته چشم | ور خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز | بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردانش ز درد دوریش | هجرت آموز ز مهجوریش
شوق او ساز فزون روز بروز | ز آتش غیرت غیرتش بسوز
وادی بعد بر او کوته کن | بسر پردهٔ قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب | ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دور شب تار | روز چون نیست شب گیر قرار
دور ازین روز و شب تاریکی | چند چون صبح دم از نزدیکی
چون بخود دولت نزدیکی دست | با ادب بایدت از دور نشست
کر نه نزدیکی خود مغروره | غم خود خور که بغایت دوره
پاکبازان که دم قرب زدند | نام خود بر دم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک | رخت بردند ز معمورهٔ خاک
بر سر آب نهادند قدم | بر تر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشت چو دود
پای کوبان بسپهر کبود
بکیک اوراق فلک طی کردند
روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه
عرش افکند بسرشان سایه
سر بدان پایه فرو نامدشان
خواب در سایه نکو نامدشان

مددار دولت سرمد جستند
ظلمت ساکنی از خود شستند
مدد لطف نکو دید ایشان را
قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید
دیدن قرب نشد نیز پرده دید
غرقه در وصل و وصل آگه نه
جز از آن قبلهٔ وصل آگه نه

برده قربت ز نو آمد جا
فارغ از پرده در خوف و رجا

لیک آنها که ز قرب آگاهند
جان ز آگاهی آن بی‌کاهند

گرچه از قرب نوازش یابند
هر دم از بیم گدازش یابند

که مبادا به زوال انجامد
بدل اندوه ملال ار آمد

حال تن باشد از آن گونه دگر
دیده پر آب بود دل پر خون

چهرهٔ دولتشان گردد زرد
نفس غیرتشان آید سرد

شعله در رشتهٔ جان اندازند
شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سؤال و جواب ذو النون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذو النون
آن به اسرار حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم
در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم
نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال
کردم از وی ز سر مهر سؤال

که مگر عاشقی ای آشفته مرد
که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسیست
کس چو من عاشق و رنجور بسیست

گفتمش یار به تو نزدیک است
یا چو شب روز از او تاریک است

گفت در خانهٔ او ایم همه عمر
خاک کاشانهٔ او ایم همه عمر

گفتمش یک دل و یک روست به تو
یا ستمکار و جفاجوست به تو

گفت هستیم بهم شام و سحر
بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار هوای فرزانه
با تو همواره بود همخانه

سازگار تو بود در همه کار
بر مراد تو بود دلدار گزار

لاغر و زرد شده بهر چه‌ای
بسر درد شده بهر چه‌ای

گفت رو رو که عجب بی‌خبری
سر زین گونه سخن در گذری

محنت قرب ز بعد افزون است
جگر از هیبت قرب خون است

هست در قرب همه بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد
شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح به تن نزدیکی
چون رگ جان به بدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان
لیک دور اند ازین فهم کجان

قرب تو گر نهد بخشش قدم
باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ماه و ز خورشید همه کس
مایهٔ هستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند
بر بساط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دور است
وصل جستن بسفر مهجور است

چیست قرب تو ز خود ببریدن
دامن از کون و مکان در چیدن

روز جانی که ز قربت دور است
تیره گشته چو شب دیجور است

از فروغ رخ خود نور دهش
مرهمی بر دل رنجور نهش

تا دهد نیز قربت چو ضیا
در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا
هیچ ازین کار حیا نیست ترا

خیره چشمی چه کنی اختروار
همچو خورشید حیایی بپس آر

دل تو مزرعهٔ تخم وفاست
نم آن مزرعه باران حیاست

نشود سبزه ز بستان تو خیز
تا نشد ابر بر آن باران ریز

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل
زان بسی خوش نما دارد گل

غنچه گر شرم بر رخ بسته نقاب
دانی نقابست زر و گوهر ناب

لعل زر باشد از و حاصل او
منبسط گشته ز شادی دل او

لاله گر شرم ببل دارد داغ
سرخ رو گشته از آنست بباغ

نگر آن سوسن سرسبزه که چون
از زبان نامده حرفی بیرون

لاجرم وصف سر او سمن
شد بآزادی مشهور زمن

جز به چشمت به بستان نرگس
گر دهد جام بمستان نرگس

لاجرم دیده‌اش از نور تهی
مانده بی خاصیت نور رهی

خوی که از شرم نشیند بجبین
تازه رو باشد از او روشن بین

زانکه بر صفحهٔ حمامه شب تاب
که تو در زلف جمع در ز غبار

از نغور بصر نور فشان
ببندد از ره روی مور نشان

تا نظر حال تو باشد شب و روز
نوحه از ناظر بیش دیده فروز

ناظر ناظر را وی باش / حاضر حاضر را وی باش
بو که شرمنده کنت آن بینش / که نیابی ز کنه حاطر خویش
در معاصی کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری کنه در گذری / پرده عصمت خود را ندری
شرم بادت ز خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده بر بتی زلیخا پرده کشای دیده یوسف آمد تا حق ناظر خود یافت و از زلیخا روی تافت

چون زلیخا زمه کنعانی / مانده در دایره حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد / تلخی هجر بر دشوار آورد
گردش انجمن پیدایی / جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش / پرده غلقت الابوابش
دامن عصمت او کرد رها / میل همت به و هم بها
شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند بهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید بر رخسار بتی
یوسفش گفت که صبر کو شگفت / که چه خبرست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوش آب
شرمم آید که پس این چندین سال / بنیدم فاش درین ناخوش حال

سالها عمر که بود او و بهم
روی بر خاک بپیش بار بریم
گفت یوسف که زنادانی هم
من بابت شرم ... شرم
نوازین ... نفع و ضرر
که خود از سنگی ازو گوهر و زر
مانده در روی ... حالت ... خویش
وبدیده ... بدین

هی ازان پاک که نفع و ضرر است
جو وکان ... زر و گوهر ازو ست
چون بناشم ... خلق شرمنده
ابی ... انکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد
بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب تغایض بشریت و تحقق بخصایص حریت

ای ولی اجنحه مرغان فخر / پرده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز خطا شد بهشت / ستر خود ساخته از برگ درخت
شب انجم نظر افروخته است / چشم خجلت ز بین دوخته است
منعدم کرد درت کار سپهر / اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جایی که کمین بنده تست / دره بحر سر افکنده تست
چون ره آورده رخ اندر گه تست / حلقه گشته بدر حرمت است
محرم حلقه رازش گردان / وز در بیهده بازش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده / ساز از آن بندگیش شرمنده
چون ز شرمندگی افتاده شود / بهر شرم آر دازان ساده شود
زن رقم بر ورق ساده کیش / حرف آزادی و آزادگیش

عقد ششم و نهم در ترتیب طوق بندگی حق را کردن در ربقه بندگی خلق را از گردن کشادن است

ای ملک زاده اقلیم وجود / به درت خیل ملک را مسجود
سایه بان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت روی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر / کان بی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست / بهر تو حیله ور و حیله گرست
که دهد حقه در از صدفت / که دهد پنجه مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران / گله گله بدر و دشت چران

باغ صد میوه خوش پرورده
نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه در زیر فلک سرو بنی
هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای
یکدم از غره غفلت بدرای
باز گونه مکن این وضع بدیع
که وضیعی نبود کار رفیع

نیستی باد و جو صاحب هوسی
در میان ... خار و خسی
نیستی خاک ... زین بیستی
قدم سعی به بالا دستی
نیستی آب جو آلوده دلی
در میان ... گلی
گرم رو آمده چون آتش باش
همه بینش بد ازان سرکش باش

۳۷

کای نوازنده این کاخ بلند
وی نوازنده دهقان نژند
سیمم از جیب نظر تا دامن
چه نهی پایه بکمر دی بامن
در دولت بر جم بگشادی
تاج عزت بسرم بنهادی
ملکی نیست ثنایت گفتن
در عطایت سلک عطایت سفتن

از جهان سرکشی آزاد کیست
بجهان بستگی افتاد کیست

تا بکی بندهٔ هر خس باشی
در پی هر کس و ناکس باشی

چیست خس هر چه بجز شاه از تست
کشتی بهستی نه عوض نه بدلست

از همه بگسل و با او پیوند
نه از بند کشی بر خود بند

بو که از بند غم آزاد شوی
بغم بند کشی شاد شوی

شاه فرد است شو بی هیچ گرد
فرد شو هر طلبکاری فرد

دست ز آلایش کونین بشوی
ترک آسایش کونین بگوی

پای بیرون نه ازین دیر دیرین
دل ببر دار ز آلایش غیر

بندهٔ شو ز دو کون آزاد
لوح از نقش تعلق ساده

گر برارد ز زمین باد دمار
ننشیند بضمیر تو غبار

ور ز موج گذرت آب بسر
نشود دامن تجرید تو تر

ور جهان شعله زند آتش وش
وقت تو گرد دار از آن آتش خوش

زیر این دایرهٔ زنگاری
گل بود خار و عزیزی خواری

رو نه گل مطلب از خارش
شو از بهر عزیزی خارش

آن زمان خلعت عزت یابی
که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوارش گل عزت می‌کشاد و جوانی رعنا وشی که گل عزتش بوی خاری میداد

خارکشی پیر با دلق درشت
بستهٔ خار همی برد بپشت

لنگ لنگان قدمی برداشت
هر قدم دانهٔ اشکی میکاشت

نوجوانی بجوانی مغرور
رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکر گذارش بگوش
گفت کای پیر خرف کرده خموش
خار بر پشت زنی زین سان گام
دولت چیست عزیزیت کدام
عمر در خار کشی با تو تمام
عزت از خواری نشناخته

بر کشیدم که چه عزت زین به
که نیم بر در کس بالین نه

که فلان چاشت بده یا شام
نان و آبی که خورم و آشام

شکر گویم که مرا خار شکست
بخدا چون تو گرفتار شکست

بره حرص شکستا بنده نکرد
بر در شاه و گدا بنده نکرد

مناجات داور یا این همه افتاده کیم **در توجه از**
مقام عز آزادی و آزاده کیم **حریت بعبودیت**

ای عنایات هم به ره شادی ما
بر در تو بندگی آزادی ما

بندهٔ خاص ترا نیست پسند
بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغست از دو جهان در دو جهان
نه عیان بسته بچیزی نه نهان

جا گرفته بسر خشک زمین
گشته در کوی فنا خاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ
نه دلش یافته پیوند بهیچ

تافته روی ز رد چه کس
روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول
دارد از خواجگیت چشم قبول

بر در تست عز قبولیش بده
در رهت از دولتیش بده

بر رویی افشان زره خود گردی
بر دلش نه زغم خود دردی

عقد سیم افکن از منزل پیدا دانش **در فتوت**
خود از کرده رخت بر کوی جوانمردانش **خلق باد وزید**

ای که از طبع فرومایهٔ خویش
میزنی گام پی دایهٔ خویش

خاطر از دایهٔ خود خالی کن
زین هنر پایهٔ خود عالی کن

بجز خود کرمی جز سردی نیست
سر آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی بیان باشی
در پی حاجت مسکینان باشی
شمع شو شمع که خود را سوزی
تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکو کاری کن
پیشه یاری و غمخواری کن

این نکوئی که جوانمردان پیر
بیمناکند ز حال زیردستان
جشم ایلغوشی یاران منعمان
بلا مست دل یاران غمگین
در گذر از لئه و آزردگی ایشان
جو فنه نه بینی گنهی در گذر از آن
باش و دفع آزار آنان پاک
بیر آلایش از آزار حسن نیکی
بیمودید بسود خویش بسی
خوبش را از دو گنه آن نیکیش بسی

بس عمارت که بود خانهٔ زغ / بس خرابی که شود برده گنج
همچو آن بچه خاک از خس و خار / که زند آب بران ابر بهار
با همه باغ مصلح آوری / که نگنجد به بیان داوری
کفهٔ پا را نبود زان دردی / پشت پا را نرسد زان گردی
در سوی داور رب افتد بکی / به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل / نامور شو بفتوت چو خلیل
تیغ نفس و هوا بر و رست / که بجد کوه خطا رهرست
بسط کن بهر کسان خوان کرم / بذل کن بر همه کیهان درم
که برادر همی وگر زود رشتی / روی در هم مکش از هم جستی
باز کش پای ز آزار همه / دست بکشای ز ایشان رحمه
بهر چه بد همی ز کسی باز مجوی / دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از کرده پشیمان گردد
بهر چه خندان بدهم نتوان اند / که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مکشا جیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست / هدف قصد هنرمندان نیست
بهر چه باشد نه پسندیده کسی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل از اندیشهٔ او دار بدور / دیده از دیدهٔ آن ساز کور
بود که از تو چو نکو کرداری / بد کسی نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون با وی معشوق
چشم روشن بود و آبله از افتاد
خود را نابینا می‌نمود تا معشوق
نداند که عیب وی را می‌بیند

آن جوان مرد ز زنی زیبا خواست
خانه و دل بجمال آن آراست
لیک از آن پیش که بینند بهم
وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضهٔ ببرد اگر
بر سر بستر و بالین جا کرد
دامن خوبی رخش بگرفت
زآبله بر گل او آب نماند
اثر نقص و فزون ز نگار
مانده بر ماه رخش ثابت و بار
قرص خورشید رخش بر زده شد
خوبیش بجمع ... شد

مرد دلداده چو آن قصه شنید / دیده بربست و برخ پرده کشید
هردم از درد فغانی میکرد / دردمندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم
بعد پنجند برآورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر
کرد ملم نقد شکیبایی برد / وز کفم گوهر بینایی برد
بس از آن هردو بهم پیوستند / شاد و فارغ شده بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکوزن چو بس از بیستانی / که درین دیر بر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز گران غیرت حور / مانده از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم / فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می‌بینم / دامن خاطر از او می‌چینم
در دلش یاد از آن اندوهی / بغمش پیش نرسد مکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست / سر ابر برده جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزای خویش / کردم اقرار به بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد / وز حریفان بجوان مردی فرد
غایت دین مروت اینست / حد این فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت

ای جوان مردی مردان از تو
جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان کرده ایم
در وفای تو جوان مرده ایم
جز به نسبت جهان گردی ما
جز بجان نیست جوانمردی ما
فخر آن کس که سرافرازی یافت
در رهت مایهٔ جان بازی یافت

سر تو وصل سرافرازان را
جان تو بخش جانبازان را
جان تو رسی بیکس طلب آمده سیر
جامی از رنج و ... دیر
بهر وحدت می‌کند
بر غفلت بکش از پیش او را
گرمی ده بر خویش او را
چون صبا نشر غبار شکر دان
در طلب گرد جهانش گردان

بادل تنگ و درون تیره | شد برو مبهم کوی جیره
فیض نورشید از عالم صدق | تا چو صبح از تو برارد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای کرو کرده زبان زاید دروغ | برده بهتان ز کلام تو فروغ
وین نه شایستهٔ هر دیده ورست | که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند | دل قیرین رخ کافوری چند
روی در عدهٔ احسان کنی | ظاهر و باطن خود یکسان کنی
یک دل و یک جهت و یک رو باش | و از دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هرجا خللیست | راستی نیکو مثلیست
راستی جو راست نگر راست گزین | راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است | ور رود کج ز هدف بر طرف است
زورقهای الف بی بنگر | که الف از همه باشد برتر
رو به تختهٔ ابجد بکنار | که در آید الف اول بشمار
گر سبب جویی و حکمت طلبی | نیست جز راستی از راه سبی
راستی ورز که سرور باشی | در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست | مایهٔ اقرار فرودستی تست
اثر کذب بود صبح کسی | بلکه گر رسی از صدق رگی
صبح کاذب نه ز صدق نفسی | نور او بکند و نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند
علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیدت و بد
راه هر خلق بلندیدت و بد
و گر از کذب فراز و علمی
علم او بنشیند بدمی
صدق بیننده آن که صدیق شوی
کوهر راه تحقیق نوی

گر بر این قاعده برهان خواهی
بهر که برهان تنزیل قرآن خواهی
که چو صدیق نبی راست خلف
بر شد و نشین برد گرامی صدق شرف
صدق آنست که دل صاف شود
دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او بوفا انجامد
دلش از غم بصفا انجامد

در درون تخم امانت فکند | و ز برون خار خیانت فکند
بر فتد بیخ نفاق از گل او | سر زند شاخ وفاق از دل او
نه در و رنگ تکلف باشد | نه در و بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر | در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور | از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد | سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراستی ببرکت راستی وی بر آستان پیوست

رهروی کعبه تمنا میداشت | لیکنش مادر از آن وا میداشت
کعبه اش بود دل مادر او | طوف می کرد بگرد سر او
نیک زن رخت چو زین جا بربست | غم خانه اش آورد بدست
زان غمی کرد چو آمد بشمار | جیب برای مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای | در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحلهٔ چند برید | ناگهش راهزنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب | جیب پر زر بود از صدق غیب
بود چو راست رو و راست سرشت | شیوهٔ راستی از دست نهشت
گفت در جیب بتو بسته راه | نیست دینار ز زر جز پنجاه
راهزن گفت برون آور تا | هر چه داری بکف جیب نهان
بستد از او و یکایک بشمرد | بوسه داد و بر او باز سپرد

گفت ای فنا دارین بناستیم
درکم و کاست کم کاستیم
صدق از کذب رهانید مرا
پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت
آهوی دام و سگ قید تو ساخت
بس بالحاح دعا رغالب
ساز بر مرکب خویشتن لا

که بدان جای راحله راکس بمی
که نشست پیر بسیم انگیزان بی
سال دیگر ز جان دست
دیدهٔ او بحرم راحله راند
هر دو بودند بالم پیر و مرید
تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای نورت علم صبح سفید / صادقانرا بتو خوش صبح امید

ما چو صبح از تو بعید تیم علم / جز بهمت زازل نازده دم

تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن

بر رسانیم بروشن نفسی / تاکس ما را بمقامات کسی

بست و گشی مکش نقش زنند / جای از ناکسی خود کله مند

مده از کرم روان تو آبستی / برهان از کسی و ناکسیش

کرم راهی بخطا پیموده / از عملهای ریا آلوده

غلامی زر با خالص کن / حلقه کوب در اخلاص کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن و گردن ارادت از ربقهٔ ریا کشیدن

ای بجود رسته که چون شاخ گیا / میدهد جنبش تو باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هوانیست خوش آرامیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از باد خدا باشد و بس

چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پا بزمین محکم کن

در خدا خواهیت از سر کن پای / بر هوا پا بنه و در ره درآی

دام ازین وادی غم خوار کشی / دامن از صحبت اغیار کشی

روی در قبلهٔ یک روئی کن / خلق بگذار خداجوئی کن

تا کی از دین ببری رونق را / کنی بی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز / چون مرغ شوی وقت نماز
دانه چینی [illegible] بسجده جبین / نهی آن گونه بی بسر زمین
که بی دانه برد سر [illegible] / وقت سجده که سوی خانه بود
مدت چیدن یکدانه بود

بو دران سجده وفا [illegible] بود / نه بدل هوشی قرار [illegible] بود
ور بود هیچ توئی حاضر تو / که دران سجده بود ناظر تو
دیر حاضر سر تو سجده شناس / سجده درگاه سرکار و خراسی
سجده جز بر خدا شرک بود / شرک بر هر چه جان مرگ بود

رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی / وز رخ جان خود این چرک بشوی

کار خود را بخدا افکندن / چیست اخلاص دل از خود کندن

نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن

دل باسباب جهان نادادن / دیده بر حور جنان ننهادن

ساختن از دو جهان قبلهٔ یکی / تافتن روی ز هر وهم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی

خطبهٔ قرب بنام تو بود / جرعهٔ وصل بکام تو بود

طعمهٔ تو جد شود و سهو صواب / منزل تو حایهٔ احسان ثواب

محرم کعبهٔ اقبال شوی / محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که ملحن عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص بآمین برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان

یکی از نجد حکایت میکرد / یکی از وجد شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از وادی ساحل میگفت

یکی از عشق بخوبان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بسر منزل آن قوم قدم

بفنون ادبش راه نبود / وز زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند / سخن از حمد و ثنا میرانند

طلب عفو گنه کار بهاست / بر در لطف عفو از بهاست

او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست
هر چه آن قوم بیان میکردند / با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید عاشقانرا ای گفت / گوهر اشک بمژگان می سفت
چون می گفت دعاهی برداشت / دم همی خواند و ثنا می پنداشت

نیک چون بر لب آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی حکم دعا / داد خاصیت غفران ضیا
شد از آن دعوت او گفت [illegible] دور / جرم او عفو گناهان مغفور

مناجات در انتقال از اخلاص بخود

غضب آن خورده چه بی بورق / خرج کن همچو گل اوراق طبق
موجب فیض بود جمع درم / مایهٔ بسط وطرب بذل وکرم
بین گفت زانکه به بینی و کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و لال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
بنو جهان که ز روی زر بنشین / میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زرست / بر میان تو چو زرین کمرست
بر میان همچو کمر مپسند آن / جز پی خدمت حاجتمندان
گنج زر از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیور زر

ای بهیت دل عشاق دونیم / خطر مخلص تو راه عظیم
کرد اخلاص تو تعقیب بری / برسر قلب چو اکسیر گری
وای مخلص که بپیش آید بیش / خطر دیدن اخلاص ز پیش
دید اخلاص ز خود اشراکست / نفی اشراک نه از ادراکست
کار مخلص چه نقص آست وخلل / کسر او تا نه بفتح آید بدل
کسر مخلص ز روی و فتح رتست / کسر اوهست بفتح تو درست
بی تو جای تن آمد بی روح / بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که ز روی ویران کن / مجو گنجی بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند / با قدم در حرم خاص زند
دار در سایهٔ انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرمن هوا با جنتش / کو هر جود نه اندر دستش

عقد بیست و ششم در بذل وجود که اول آن اعطای درهم و دینارست و آخر او بذل وجود

ای درم کرده تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده
گنج جود دست کف تو بسند / از هر انگشت بر آنجا دو بسند
دست بسته بود از مرد درشت / بهر آزار درم چو یابی مشت
مشت بر زر که نماید مدخل / مشت بر کرده بود بر سائل
کو بجه جود و ای زخوی تو خوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود بسماحت بگشای / بر و رم جود در راحت بگشای

هر چه داری ز زر و گوهر ناب / ریز بر خاک و برافشان چو سحاب
بار فقر از کف از یک تن / بار منت منه اش بر گردن
گر چه از فقر اگر آید پیش / گاهی از منت از آن آید بیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری پیشه نه / جود را بهکذری پیشه نه
چیست چندین غلوت و جبروت / بستن لب بر زدن و باد بروت
کیسه پیشتر از کان که شنید / کاسهٔ گرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از روح پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کف / تا کشی خوان کرم پیش فنف
نیست لایق تر ازین هیچ کرم / گر کسان باز کشی دست ستم
قحبه گر کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرر آتش شرست / بخل او بخل سعادت ثمرست
مالت از زر دبتاراج افتد / به که فی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد
میدهد سبزه و گل صحرا را / میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی
می و نقل کنی یاو رسش / مطرب و شاهد و شمع او رسش
ظالم ار زور زر یافته دست / ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم بر وجود مکن / ظلم را تیغ زر اندود مکن

هر چه بخشی که بگیری دگری / آن نه جودست که بیع است و شری
تخم بنهبی بود دانه بدام / نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید کرد آنکه کرم افشاند / می کند حیله که جان بستاند
همچو خورشید بخشی بیندیر / هیچ در روز دو تن کلاه منیر
فیض خورشید با شب و فراز / بر نفعی که بود کس در ساز
ار عطا هست ثنا جوی مطلب / ور عطا خواه جزای مطلب
دل و فقدر زر و صد گنج جهان / بارزه و ره سر کشد کار جهان

حکایت آن اعرابی که در مقابلهٔ اذان وی کوهم بدره دینار

داده خویش کسی نشنود و کند
وانکه عرابی نقات نا بجست

مناجات و در انتقال
از جود بقناعت عزت

ای محیط کرمت عرش صدف
عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنه احسان توییم
کشتی افتاده بطوفان توییم

نظر لطف بما بی کس کشتی دار
بسلامت برسانش بکنار
جنبش ما سوی ساحل زن
صدف حسنی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگسل
صفوت گوهر ما را بنما
جامی از حسن خود کن مملو
دار دار از فضل تو امید قبول

ودرهم مهمان انتجوبی از زخم سنان بار بیکی داید

آن عرابی بنزقانع وشیر — در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول — شب در ان مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانی شان — شتری برد بقربانی شان
روز دیگر ره پیشینه سپرد — بهر این قوم شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز — جز تو از داده دوشینی امروز
گفت حاشا که زبس مانده خورش — دیگ جود آورم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت — کرد بحکم شتری دیگر کشت
بعد از ان بر شتری راکب شد — بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند — عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بکشادند — بدره زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده — میهمانان کرم ورزیده
آمد ان طرفه عرابی از راه — دید آن بدره در ان منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند — صورت حال بدو بنمودند
خواست بدره بکف بدره بدوش — وز پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه — وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم — نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید — پس رواحل بره خود رانید
ورنه تا جان برد از تن تان — در تن از نیزه کنم روزنتان

بر سر خوان عطا خیش بنشان — دامن از گرد عطا خیش بفشان
بنگر اندوه وی و شادی کن — بنده بر شد آزاد دستش کن
بینش ده که ترا بشناسد — نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش — افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و پنجم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودنست و چشم طمع بر بادتی نکشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور — وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو — بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت — دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانه دوران دو رنگ — زخم زد بر دل تو گبر پلنگ
حرص در جان تو موشیست بکوش — تا ز خشش نرسد آفت موش
گرد و عالم زیر و زبر شود — دیده حرص کجا سیر شود
صاد گو سلک حروفش گیر — راست چشمیست تهی ز سیر
چند در آز شوی عمر کسل — چیست زین عمر درازت حاصل
دلتا از آز بپرداز که هست — ماهی از آز گرفتار بشست
خاطرا از نهی کن که مدام — مرغ را آز کند بسته بدام
حرص در کن مکن دین هر است — حرص در کشتی ملکش خود خطر است
کلفت حرص بود تیره و تنگ — کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد — نافه در ناف ریاحین بیزد

کنز لا یفنی ازوی گهریست
مال لا ینفد از وی خبریست
آن گهر زیور کونین خود است
وین خبر مایه عمر ابدیست
قاف تا قاف قناعت عنقا
بی نجز باعث انواع عنا
کنج خالی ز قناعت رنج است
هم قناعت که قناعت گنجست

دین گم که ترا نیست پسند خرسند
چون وی بهد دست بدان شود
کم که نزدیک بکارت سازد
به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است
طامع اندر طلب بیهوده است
بهرم دادند تان وادیان ز
سوی ما آمده گردن مفراز

گر عنان سوی قناعت تابی زندگانی خوش آندم یابی
باشد بر فلک گردن تره فارغ آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده بیخبری از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن تره زار جهان شاخ چند قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع کنده

می شد آن خاصگی شاه بدشت بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی بود ز آلودگی گل تر شوی
زان تره هر چه بماند در آب طعمه میساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد کس ندیدم که بدنیا تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ ندهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خادم شاه شوی صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودت پهلوی بره بریان بودت
لقمه بره که با تره خوری به ز هر تره که بی بره خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری بجرم گاه قناعت سپری
باشد از جان جهان تره بست خوردن بره نیفتد هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند نفکند گردن اقبال ببند
شاه از خلعت شاهی بیرون نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش غیری سر افکنده شوی هر که بینی چو خودی بنده شوی

ور دبا درس که فقر آباد و بست بندگی خاک ره آزاد و بست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بدر بندان غمت شاه و همه بند تو بنده و آزاد همه
روی در جلوه احسان توییم بندی و بنده فرمان توییم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت دل ما تاج قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است هر چه گوییم از آن افزون است
زان گرفتار ضیاع نشوم گر نه هم بتو قانع نشوم
جایی از حرص و قناعت دستت در رحمت بگل طاعت بست

بارش از راه بمنزل برسان رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن سکه بر صفحه دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندید است شکست بلگدکوب تواضع کن پست
تا که باشد بر همت خاک بود در غبار خودی پاک بود

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و تخم نیاز بزمین نشاندن

ای گذشته سرت از چرخ برین جز بنیت نهی پا بزمین
میروی دامن اجلال کشان آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشت از میغ داری از دیده خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش بعلیک نگشایی لب خویش
این چه جاه است و جلالت که تراست وین چه طغیان ضلالت که تراست
نه ز حشمت بحقیران نظری نه ز رأیت باسیران گذری
بری از خویش و جز از خویش تهی از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان تهی از خویشتنی نه منی گیر و منی جو چو زنی
هست اصل کدورت ما و منی تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ گشت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت سپری در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی جیبش از نقد امانی خالی

بس حقیقی چون شود بر نطع خاک
لعب شطرنج بود شاه و مات
نابودش جمله آن بس حقیر
غیر بازیچه شطرنج و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی
بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود
رشته طاعت گلو پیچ شود

نه ز خود بین همه نیک و بد را
و ببدی نیک و بد احسن خود را
ترک آنجا که همه پای نهند
بوسه زن پای بجز جای نهند
مرد سرکش ز هنر با عار است
بیت جز خاصیت سربار است
شاخ بی میوه کشد سر بقیام
شاخ بر شده خم بسلام

چون تکبر بکنی برزد سر — شد لگدکوب ابی واستکبر
ور تواضع بصنع ادخلا — مژده تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کیسه پری — که بود کان فلک کیسه بری
چون بود کیسه تو دزد فلک — شور دعوی تربیت را چه نمک
مفلس از عیب تهی کی لافد — پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست — سرنگونی ز پی نفس دغاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند — عاقل از آنه تواضع خواند
بهتر از نسبت آنکس دم سگ — کر برو بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است — از خسان آنه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد — گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره است — سرفرو کن بنه توبره است
کاه یکی گفت او بنه توبره است — یا نه بر تو سخن ناسره است
ز اول و آخر او یادی کن — خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چه — نکته دان شو ببقاین تا که چه
گر چنین نامه خود برخوانی — بازنامه پس ازین نتوانی

حکایت آن پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه — میخرامید ظرفیان براه
بتجبر قدمی بر میداشت — وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در زنده — دلی از نور آلهی زنده

گفت کای تازه جوان تند و رو
پند سنجیده پیران بشنو
این روش نیست نکو پیش خدای
این روش بین روش ناخوش کی
تا بکش بین آشفت
طبع او زان سخن بهم برشد
بانگ برداشت زنادانی و
کای نغیا تو ببین باری
کای شناسی که کیم گفت آری

اولت بود یکی قطره آب
کز ازان گشتنی ننگ تو ناب
از شکم تا بکنار آمده
از ره بول دوبار آمده
و آخرت جیفه افتاده بخاک
گشته پنهان بمیکی ...
بر تو آن پرده نوعی ...
چشم تا بسته کسان ...

گفت من این وی آموخته ام — دیده از نور وی افروخته ام
گر جهان دین بخشا آورد — خالی از فایده کاری کرد
در پی دین دگر کرده نزول — هرگز آن دین ز ویم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون — هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم — نیک تو ابتغا از تلبیسم
از خطا هر چه بپرسی و جواب — گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من — گفت و گوی تو نمی خواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز — داد راهب بی او آواز
کای شده کج روش عادت و خو — بر سمت بگذر و سخن راست بگوی
که درین دایره دیر شکست — کی برین طایفه ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم — برده شان تیغ بر دل و چشم
دانش و بینش تا کم گردد — پشت دین دار بتان خم گردد
همچو گویی بکف نو زادان — حالش هر نفسی دیگرگون

[illegible]

مناجات در انتقال از حلم به بشر طلاقت

ای ز حلمت همه را پشت کوه — نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسانست — جان ما در تن از آن رقصانست
زان نوا حسن سماعیم همه — جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو افلاک و ملک — دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاوید آنست — نه سماعیست که سرگردانیست

پاکه با حسن خود کوفتن است
فرق خود را بلگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست بشد
از لگدکوبی خود پست شد
از لگدکوب خودش باز رهان
وز غم نیک و بدش باز رهان
گر چه خود را بیقین جلوه دهست
بر جبینش ز نکان صد گره است
بر دو ابرو ز خشم بشکن گره
گره دل ز جبینش بکن گره

عقد دوم در طلاقت وجه و در آنکه چین انقباض در جبین انداختن است و بر زبان با سخن شیرین بر واختن

ای ترا صورت چین نقش جبین
خوش نا خوب تو صورت گر چین

[illegible]

٤٦

ابروت راست بهر مو گرهی | هر گره برگ جان عقدهی
لبت از نکته شیرین خاموش | چهره‌ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا | چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلایی سویت | چون سپر چیست برازد چین رو
در دولت چند گره از نادانیست | شاهد آن گره پیشانیست
از ترشروی چو ناهموار است | بر رخ آب گره ناچار است
از زمینی بر نزند سر خاشاک | بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت | نخورد جز ترشی از خوانت
نگریزد ز تو طبع همه کس | نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر از زنگ مکن | کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترشروی چه سبب | چند خواهی بترشروی زیست
به که چون برق در خندان باشی | تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن | بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید | ور شکرخنده روان افزاید
پر گره رو چو شب از انجم چند | جای گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست | خنده آیین خردمندانست
دل شود تیره ز جد شام و صباح | میکن اصلاح مزاجش بمزاح
گره آسود کیت رنج زدای | شود از رنج در افتد از پای
جد بود با تعب فرسودن | هزل یکلحظه براه آسودن

کیک نرگس نه گداز دود دروغ
برد از چهره چه تو فروغ
تخم کین در گل و لها کارد
در خجالت زمین نیارد
شور نیاخن خرو تلقین جو
راست کو کیک خوش شیرین بیع
مغز بادام که کرد خورده
سکه باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت علیه السلام پرسید که پیره زنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال
از نبی کاخته فرخنده فعال
روز محشر که بهشت آرایند
رستکاران به بهشت آسایند

در میانه که سراسر خوشی است | روز و شب کار تو سرکین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در | چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بجود نیست ثناساو بیت | لب گشادم بثنا ساگریت
از من این نکته فراموش مکن | مدحت مدح گران گوش مکن

ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود چرخ برین | پیرورت زروی مذلت بر زمین
همه را عزت و خواری از تست | مکنت کار گذاری از تست
هر که خود را بر حق خوار فکند | کنگر عزت خود ساخت بلند
ما بخود خواری خوارت خوشیم | از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست | خواری گر ز تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته | کمر شکرگذاری بسته
گر تواضع چو سرافراختنش | سایه بر کبر نینداختنش
نیستش چون سر از کبر کلاه | دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش | روی در حلم و مدارا دارش

عقد چهارم در بعض فضایل انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم | خرمنت سوخته از آتش خشم
از خشان آتش افروخته | تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن | شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را | در ته پای کش این سرکش را

دهن از گفتن بیهوده ببند
لبت آلوده بناخوش مپسند
بدو آزار مکش تیغ زبان
بر زبونان مکش تیغ زبان
هر زبان بهر مکن چون سرگین
پنجه در بیسامشی فسکین
دعلدم بر تنی از جوم بری
بر مکش منت ز بیداد گری

لب فرو بند بدندان ستم
باز کش از کشد ظلم قدم
چو ستوران چرا چند زنی
می بری زخم بدندان لکد
خشم کم کن که بود روز جزا
ترک خشمت ببر خشم خدا
سازد از دست بیکبر سجرت
دوزخ اماج سهام شررت

حکایت راهبی که فریفته شد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد غم دین
شد درین دیر دور گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست
فارغ از خلق بخلوت بنشست

روبتا امروز بهر روزی کن | بهر فردا است بهر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه | میرسد بر دل از آن رنج و ستوه
رو در آن کوه کن از موج غضب | بشنو از نکته گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست | صاحب حلم چو کشتی بانست
روز طوفان چو کشتی شکنست | موج طوفان بهلاکش فکند
سالها ره کند بجودی | قدم سعی بره فرسودی
بر هم کردی نه پسندید خدای | که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر | زانش قهر میفروز آخر
خرده بر کم خردان بشکن مگیر | رنج نیکان و بدان بشکن مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن | وانکه بندت بخدا آزادش کن
نیک اندیش بد اندیشان باش | مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفا کاران را | باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو نکو خوئی و خوشی | بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی | بهتر از کش مکش منتقمی
کینه خواهی روش انسان نیست | هر که احسان نکند انسان نیست
شوا ز نور زنش بی احسانی | خارج از مرتبهٔ انسانی
هردم از دیو برنجانه شوی | از غضب سخرهٔ شیطانه شوی
همه تن پای شده چون گوی | اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال | میدهد گردشت از حال بحال

دو ... چند جو ... است ... فتنه
هیچ بر ره زنی ... نیافت
روزی از خاک در ... سر برزد
سرانگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست
بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ بری
آمدم تا شوی از ره ... بی

عقد سی که ... تو دوتا ... آمیختن است ... آن ... بکر ...

ای خود ناشده یکلحظه خلاص
هردم از عام جو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد شو
حکم المومن الف بشنو

میل وصلت ز الف کم باشد
... که مقدم باشد
... مرتبه از وی ...
... در وصلت ... وی ...
گر نه ... الف ... هیچ
... یافته کان ... هیچ
از ... که ... کنند
لیک از انها که ... کنند
به طبع ... کنند

شود آن منزل عالی وطنش | راحت آباد چو من پیرزنش
گفت حاشا که چنان خوش وطنی | گرد د آرامگه پیرزنی
گل این باغ جوانان باشند | غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید | ناله از سینهٔ پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت | وز فره گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست | که نه کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند | کی دران روضهٔ پاکیزه شوند
اولا کار جوانی بخشند | آنکه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت ... بتو دوتا

ای غمت شادی دولتمندان | لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت گفته | باغ را غنچهٔ دل بشکفته
میگشائی به سرانگشت کرم | از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو | خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما | فتح بابی نپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور | خواهد از تو شرف فر و حضور
تیز بین ساز بدانسان نظرش | که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزیش ز تو مانع نشود | جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس | جلوهٔ نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد | الفتش با همه محکم گردد

بسر کنگرهٔ همت سرکش / دامن از صلتانی ایت در کش
عزلت از غیر خوش آید نه زیار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند / سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان بتن بندگی اندوز بود
تن بجان چه بود مردار کی / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خود گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور کند سوی خس و خار گذر / چشمت از زخم خسی افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند / نیک و بد هرچه ببینی بپسند
بد ایشان به نکویی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز تعلم و صول / ور تو ایمان تلقی بقبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده برون / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن / با فتی مرز کیا مرزی کن
ور خطاشان بنصیحت بنمای / ره برایشان بنصیحت بگشای
نیک شو تا که به نیکان برسی / کس نیکان شوی از نیک کسی
گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید

ای بسا بد که ز نیک خوی نکو / با نکوکار شود هم زانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بنا بسبب تنگی هم باز یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم و جنسی نه رستند / چون دو همجنس بهم پیوستند
عارف آن حال عجب را چو بدید / بی تحمل سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گروید / میوه چینی آمد و انداز بکشاخ
ناگهان دید کو از شاخ بلند / برکت دند سوی خاک نژند
آب چو بان بعنق و بوی شد بند / شکل نیکان بلب جوی شد بند

دید کانبازیشان در تنگی / میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام
بس دو خویشی بنسب همخانه / که نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب و نسبست / قرب ارباب ادب از ادبست

مناجات در تعریف سماع

ای دل و دیده صاحب نظران / از خیالات جمالت نگران
روی در روی باشند همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند / باز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم / به تمنای تو بینند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند / که از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند / باعث دست در آغوش شوند
آستینی بر جان افشانند / دامن از نیل جهان افشانند
بنده جای نه از آن انجمن است / لیک در دامنشان زن دست
مگسل دستش از دامنشان / خوشه چینی ده از خرمنشان
ازم زرق و ریا پاک کنی / در ره صدق و صفا چالاک کنی

عقبه و چاه در عالم که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران / بیخبر خفته چو کوران کران
سر بر آور که درین پرده سرای / میرسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی نغمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر / نه مریدان ز دم او خسته ضمیر
مطرب از مصطبه در رقص دلا / داده از زمزمه معشوق زن ناز

باد بر دل است مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش زنک بالش گوش / کودک آسا تب بر آورده خروش
چنگ با عقل ره چنگ زده / چنگ با دل ره آهنگ زده
راه صد دل بیک زخمه زده / تاب کاینسکته ز شراب
بیکی کاسه شده مست و خراب

تو درین وادیه حیران نی
زان صدا چون و چه خالی جانی

حکایت آن صوفی و اعرابی که غلام او بحسن حدی شتران ویرا [illegible]

صوفیی راه یقین می‌پیمود
به بیابان توکل می‌سود
روز در بادیه می‌برد به شب
به کنجی زده از حی عرب

آمد شبی در ره آن بادیه پیش
ساختش شیخ سیه‌خانه خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه
دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای
قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید
پیش مهمان بتضرع نالید

ببر راهب شده ناقوس زنان / نوبت تعزیه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته‌دلان پرده‌دری
مقری از راحت شب دل کنده / کرده صد مرده به بانگی زنده
چرخ در رقص از این بانگ و نوا / کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی‌جنبی تو / الله الله چه گران چیزی تو
هیچ دانی که چه کردن با فیل / بستنش از رشته‌ای از زیر قبیل
زیر آن بار گران جان داده / بسته بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم / یا بدش از تو به بسیاری کم
ساعتی ترک گران‌جانی کن / شوق را سلسله‌جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل / گام‌زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز / خاک در خرقه سالوس انداز
هرچه بنداست بکش از وی پای / هرچه جز خواست تهی کن زان جای
نغمه جان شنو از چنگ سماع / بجز از جسم به آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند / رو نهاده به کمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه به کمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرودند بهایم نالم / تو ازین گونه غنایم نالم
خواب بگذار که بیداری به / دیده را سرمه بیخوابی به
حیف باشد که بدان جنبش شتر / باشد از لذت آن زمزمه پر

که بود خواجه من زاهل کرم / نزند جز به ره لطف قدم
نشود سد ره شفاعت ما / نکند رد سخن مهمان را
خواه از عفو گنه‌کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی به مهمان آورد / وز پی لقمه او خوان آورد
گفت انگشت به خوانت ننهم / تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب / در هنر نادره در شکل عجیب
کوه کوهان همه دشت‌نورد / بسته بر پشتشان همه صحرا گرد
گردنان وارسته بیرون ز سند / فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب‌زایی کشید / تا به یک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی به خداوند غلام / کای بدلجویی من کرده قیام
گشتم از وصف خوش‌آوازی او / آرزومند حدی‌سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی‌سازی ساز
بود صوفی به ادب بنشسته / شتری در نظر او بسته

صوفی از شوق گریبان زد چاک
وز جهان بی‌خبر افتاد به خاک
وان شتر کرد رسن را پاره
روی در بادیه گشت آواره

مناجات در ترغیب نفایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست
شتران فلک از شوق تو مست

بیم آن است که این حضرت [illegible]
بگسلد از تو زمام تو مهار
[illegible] روی بنهند
در بیابان فنا [illegible]
جان فشانند [illegible]
ای خوش آن [illegible] راه روان [illegible]
رقص داریم [illegible]
زیر بار [illegible]
شتر [illegible] بود [illegible]

خارج از دایرهٔ صلح و نزاع / کرده سر پا سپر راه سماع
ساز ز خاک قدمش جامی را / ببر از روی بدش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان / بر سر خوان بقایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رخ حکمت ز زبانش بنمای
بنصیحت نفسی دار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانیست و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت / تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همرهیت / سایه پوشی دولت ظل اللهیت
منصب خسروی داد خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است / خسروی واسطهٔ خسرویست
نام جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند / ور جم و جام بجز نام نماند
بد که شکست ز مردن کمرش / نام بد هست شکست دگرش
نیک اگر چه ز فنا خسته لب است / نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر اسیر نخ است / یاد از آن جوش آخر صبح است
زیر این دایرهٔ دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار
لیک امروز هزاران سالست / که جدا مانده از آن اقبالست

گنج شاهی که خدا داد ترا
قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته عبادات ربیعی
شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه برتر
بهر سود آید این مایه گهر
گر درین پایه زیانکار شوی
وای بر تو که هشیار شوی

روی در صحبت بی دانان آر
که خواست زنی دنیا نه بکار
سفلگانی که سر افراخته اند
بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب
خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بند درین تیره مغاک
کشته از جیفهٔ دنیای ناپاک

جستنی پاکی ازین خیم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سر افکنده شود
نیست بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه بر جای بجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمد است / نارسیده ز رمد بی خرد است
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از ابر کرم
تا نسوزی گهی از خشم چو خس / مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم گر غیرت دین شعله کش است / روشنی جستن از آن شعله خوش است
گرچه در چشم کسان شعله نماست / بر لب خضروشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب / که ندامست درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است شد از کشته درشت / هر گهش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد و طلب گرم مه تیز / عاجزانرا نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستمدیده از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم بعمل / گر رود با تو چه آری بعمل

سبحهٔ روز جزا آسان کن
از برای دگران هم آن کن
با اسیران محبت شده بند
آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار
کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان
نیست جز طاعت دیگر چندان

جمع طاوس خود آرای مباش
در خود آرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز وجود
زیور دست تو زر بخش جود
بر میانت کمر طاعت بس
بند کمر تو کمر بندگی بس
کله از عدل و قبا پوش ز داد
بر توان نکته فراموش مباد

زانکه آبادی ملک از عدلست — از غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد شوند — ملک از سعی وی آباد شوند

حکایت معموری مملکت نوشیروان که بعد ازین خرابی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال — ملکش از مشاطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک — بی خبر گیری آزادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت — دانکه آوازه بهر شهر انداخت
کاورند سوی دارو خانه — کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که کار آگاهند — بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی ز هر دو بافته بهر — خشت جوده بده شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی — کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری آن پاک سرشت — بکف آرند یکی قالب خشت
بار گشتند همه دست تهی — شاه را در رسید عرض دهی
کز معماری عدلت بجهان — نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست — از وی آثار خرابی دورست
چند در کشور تو هست بریخ — که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت شنید — رخت نعت بدر شکر کشید
گفت الحمد لله که خدای — شد سوی عدل مرا راه نمای
ساخت آباد بمن عالم را — وز غم آزاد بنی آدم را

قالب من ز خلل آیین بود
قصد من از طلب خشت این بود
ورنه بهر تن نکند هیچ استاد
خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت و اعیان حضرت

ای ز عدل تو سموات بپای
نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر جا و بهرست
از جهانداری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل
آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست
همه عدل است ولی ظلم نماست

همه از نسبت لیکی شاید — گر تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب — ظلمت ما بتو نهند ظلم لقب
جام عدل است بجا می ریز — کشتی هستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را — به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش — دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر شعله که ظلم اندوزد — رستی از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که در میان سلطنت پادشاهان و رعایا واسطه و وصول آثار عدل و ظلم را واسطه

ای قرب نعمت برده ز دست — زین قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه — ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای — قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف و شرف — در رضا جویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود — بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری — زخم بر تیغ کینش نگذاری
دیگر او برق فروزان گردد — وز غضب آتش سوزان گردد
نا بدار تو که از وی تا بزنی — بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند — دم از اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خطا است سپرد — بخطر راه عقل و کیاست نخرد
تو سوی جود کنی رهبریش — رو با احسان و عطا آوریش

دیگر او نیست با نصاف کند
در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح نکو بوی کنی
بطریق وسطش روی کنی
دیگر او راه طبیعت گیرد
ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت رویش
هادی راه شریعت شویش

دیگر او ز غرور ظالم شود
باعث رونق مظالم شود
تو بران رنج کنی انگیزش
تا زنی بار ز مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی
شاه را صورت دولتخواهی
نیکوی ز نیک و بدش یار شوی
در شر و شور مدد کار شوی

جمعه شبی بدر جمع شدند
همه پروانه ز آن شمع شدند
انشد از دین ... جمع
کای بر ... عالم شو جمع
ای ... عوض شمع همه
... شده جمع همه
... الطلب و کسوانی
همچو فانوس کم از پیرهنی

هرچه خواهد دل او آن خواهی — عالمی را ز ستم بکاهی
ظلم را قاعده شوم نهی — بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی — کفر ورزی و کفایت دانی
تخم شیرین فکنی در شوره — رونق دین شکنی از نوره
خوان صد مظلمه آری سوی خویش — تا شکم پر کنی از پهلوی خویش
همچو روبه که ز کوته نظری — از چراگاه بصد حیله گری
کاو را در نظر شیر بود — تا ز پس مانده او سیر خورد
دین خود جمله بدینی دادی — طرفه کز دین همی ناشادی
می شود کز نهیت طبع کرام — خسر الدنیا والآخره نام
پیش ازین بس سلاطین بودند — که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران درویش — همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود تیغ و پس کرده — رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهره خویش — کرده مرات صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه — نحوه خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی — شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلاینش غفلت شستی — زان قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از ظالم که خازن بود

عمر ثانی آن شمع نخست — کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان — چون پدر جمله سعادتمندان

تا بکا سر زنی دامن کشیم
... طعنه ... کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید
با رغم بر دلشان بخشید
بنده داشت عمر فرخ فال
کار آور خازن بیت المال
گفت آور بدر از مخزن خویش
... یکیا سه من کم و بیش

١٢٤

و شکر گذاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای ز بیداد تنگ فغان کشته اسیر
زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
که ز تیغ ... همچو قلم
... شده رنج و الم
که به زخم قلمی همچون تیغ
... خون ما ... تیغ

کار این چندین جگر گوشه بنا — خرج من بد کر ماه انداز
بنده گفتا که توی ای خواجه — بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست — که یکی هفته دیگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را — گر بمیری که دهد تاوان را
عمر این نکته نیکو چو شنفت — آفرین کرد بر آن نغز زبان گفت
روی در زاویه درد کشید — وین هوس بر دل خود سرد کشید
زانکه بی خون جگر پالودن — نیست ممکن بجهان آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت بر عایا

ای براه طلبت سعی کسی — خالی از ترک هوس ها هوسی
آه ازین هیچ کسی ها که زماست — بهر این بوالهوسی ها که زماست
جان درین هیچ کسی چند کنیم — در پی بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی — دل ما را ز هوس وا رهی
بلکه از آن هوا ساز بدل — بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال — یا بمیل شرف جاه و جلال
عمر جایی که متابعت بگرفت — در هواها و هوس ها شده صرف
گر از آن عارضه چیزی ماندست — یا از آن گنج بشیری ماندست
توفیقش ده که هوای تو کند — صرف آن بهر رضای تو کند
در رضای تو چو یابد نظری — برساند ز نو اثری

گهری کیبد بدندان دو ...
... خرم و خندان دو ...
بسته ... زمین
برده ... آغاز ...
واستان ... تیغ بخند
همچو ... زا تیغ ...
لوح ... بود از ...
نفع ... زنخی
خاک ... افزون ...

عذر سه وحشتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر

شکر نعمت چو نگفتی بگزر / چون گل از وی نشکفتی بگزر
این همه از ضرر او که مجست / خیر بین شو ز شر او که مجست
گنج بی رنج ندیدست کسی / گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه در هم بودی
گوسفندان را پاس ندارد رمه را / گرگ از پای درارد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان سد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود
بیخ او شاخ سعادت ثمر است / که ازو کام امل میوه خور است
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر / طایر دولت از آنجا زده سر
بر تن او زره بر خم و تاب / چشمه ساری جوی مردی ز تاب
تیر آن مرغ پران سوی بسو / نامهٔ مرگ بر جان عدو
بر کمانش که ز هر گوشه زه بست / زو نوید ظفرت توشه ده است
افسر لنگرهٔ دولت است / کمر بسته پی خدمت است
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر / شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف نسیم / بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
در حضر روشنی جاه از او است / در سفر ایمنی راحت از او
سوی تو ظلم از او کوته کرد / دست ظلم دگران کوته کرد
تخم زور است که دهقان کارد / مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبانان شب از دزد و ریب
حارس روز توی مرد و شیب
خویش و بیگانه از و قافله رو
راه و بی راهه از و قافله رو
سنت و شرع از و زینت و قوی
شرع و دان از و بلدی و بدوی
مسجد و منبر از و معمور است
دین و دولت ز رضای ... دور است

این همه کار گر و کارگری
نیست جز بهر تو ای در نگری
قدر هر یک که شمردم بشناس
پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگزار
گر به چیز مزد کند این همه کار
مرد و صلحی کن از افغانی
مزد دیگر ز وی او نتوانی

نیست مصر نعمتی که گیرد ز تو شاه / مرد یک کار ز بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنهٔ بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیدهٔ یقین وی بگشایند و عدل را در صورت ظلم بوی بنمایند

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهان دار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود
گفت یا رب بده آن نور مرا / وانگه از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / بنگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید / چون بسر چشمه رسید
جامه کند از بر و زد غوطه در آب / تن فرو شست برآمد بشتاب
جامه پوشید و ره خانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسهٔ زر / بر دل مشغله زد دینی بر تر
پس از او کودکی آمد از راه / جانب کیسه‌اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بر بود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه چشمه بعصا پیمایی

آمد و ساخت وضوی بنیاز
بست بر یک طرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فراموش کرده
خبر با وخرد و بهش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت
بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت
زد بر و هر کنان تیغ و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید
گفت کای زینت عزت مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده
وان دگر ضربت شمشیر خورده
کیسه آن برده و برین زخم چرا
پیش شرع و خرد این حکم خطا
آمدش وحی که ای نکته شناس
کار ما راست نیاید بقیاس

داشت آن کودک نورس گروی / مرد را هر کس آن کار گری
در عمارت گری مرد سواد / کرد یک چند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری بیش / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنی امروز بسر بهر قصاص / و ز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت عام به نصیحت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصیر / کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
بس کی بجنیم در نکته هوس / این قدر از تو توان دانسته و بس
کی بجا آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و عین صواب
وجه تو لیک معین نشود / جز به تعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ز تست / هر کجا روشنی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان
تا ازان نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و ششم در نصیحت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحیر والتأسف

ای کمال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم

قرة العینی و چشمم بتو تیز
جمع را کند چشمم بتو نیز
قوة الظهری و پشتم بتو راست
پشتم از پیری تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا
لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین پیر به پنج
از دو پنجاه فزون با دو پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی
در هنر پنج کند بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست
گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری کم دهد آن گنج زر است
هنری از دل و جان نه جاست
وان هنر نیست بغیب چه کس
بهرهٔ زنده دلان آمد و بس

۱۲۵

چون کنی در هنرآموزی رو / اول از خوان ادب روزی جو
فال فرخنده کی از مصحف گیر / مصحف نو فشان بر کف گیر
جاد ببی بقرأت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان بتو واصل شده است / زو جهان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد / یادگیر آنچه میسر گردد
بعد ازان پشت بعادات آر رسوم / رو بجد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون
علم کم فضل و هنر بسیار است / کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بغیر از قبول / هست از بی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی
مخبر و مخضر او هر دو نکو / بهتر از مخبر او مخضر او
سخنش مایهٔ ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش کشته فقیه / مخبر و مخضر او هر دو کریه
نقل او میل بجاه آموزد / طبع از خوی تباه آموزد
ور کنی روی بسوی خط خط / بایدت در ره آن سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهی است / بهرهٔ کاغذ ازو روسیهیست
خط چنان به ز قلم رانند / که بیاساید ازو خوانند

در کف نغز خط خوب رقم
رزق را ظرف کلید است قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر
که بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن شعر و فنش
که خوشت باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکان تر ازو
ور شود کان مطالب گهر ازو

کیسه خالی کن هر [illegible]
میل کوری کش هر دیده ور است
رقم دل مکن این چند [illegible]
ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای
حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی بکم پیر دی گیر
ره مردی و جوانمردی گیر

ره که باید بجوانی سپری — گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازیی — چون بسر منزل پیری بری
بره خدمت روبنان نوی — کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی — که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز بکش — دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتایی باش — ساکن کلبهٔ تنهایی باش
رخ در آن کلبه کن از بهر خدای — بنشین شاد در تیری دو سرای
بنو بر خلق در گفت و شنو — قایل و سامع خود هم خود شو

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد
کابها را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او بنهی روی
تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت تا بد بجز از بیخبران
می پرستی بحدیث دگران
وای آن بنده که در راه خدای
پند نا صح دهدش قوت بپای

حکایت حضرت امیر المؤمنین حسن علیه السلام

حسن آن سبط نبی سرو سهی — طلعتش مطلع انوار جلی
رخت در خانهٔ آن تازه جوان — در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته — وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کای کام تو زیکتایی چیست — مونس حالت به تنهایی کیست
گفت آن کس که مقیم دلم اوست — تخم دل کشته در آب و گل او
من و او هیچ درین تنهایی — نیست کس را بمیان گنجایی
بازگفتا که درین کاشانه — هر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست — ترس کاری دل از بهر خداست
گر درین خانه چو در نگرم — غیر ازین نیست متاع دگرم
بازگفتا که دید دور و دراز — مجلس خویش حسن بصری ساز

من به بیداری چو در کارم
کو مکن صبح سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وحدت فرزند نصیحت بنفس خود

ای مراد دل یکتا شدگان
مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهایی
سایهٔ وحدت تو یکتایی

فرخ آن کس که به تنهایی ساخت — رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید — چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را — بلکه موجود نخواند کس را
گر نخواهد ز درت خواهد و بس — ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود نازش وی — وز فراق تو بود نالش وی
حال جامی است نکو معلوم است — زانچه شد گفته عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سوی وی — وز همه خلق بگردان روی وی
تا بجز روی خود نپردازد — به نصیحت گری خود سازد

گه پی ذیل غزل پردازی
عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور
بر پی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع مثنوی کنی
عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره
سازی از نظم رباعی چاره

عقد سی و نهم در نصیحت بنفس خود که از همه گرفتارتر است و به نصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تا چند — چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی — هیچ نگرفت لب ازین جرسی
ساز بشکن چه فغانست این — تار بگسل چه دستانست این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید — نظم احوال بتقطیع رسید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف — دمبدم می شود کم مرکز ردیف
سر نجیبی همه شب قافیه جوی — تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد — باشی از بهر قصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی — فتح ابواب مطالب جویی
گه پی ساده دلی سازی جا — بر سر لوح بیان حرف هجا

گاه با همت از طبع بلند
رقعه رقعه ز جواهر پیوند
که بیک بیت ز غم فرد شوی
مرهم سینهٔ پر درد شوی
گه کنی کم بمعما نامی
خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری
ورنه خون دمادم باری

عاقبت سخرهٔ افلاک شدند
خاقانی ... خاک شدند
خاقانی ... فغان بزنند
... که ... خرمان زنند
... حرفان ...
... نا ... شت
... بر دو جو ... بیت
... که فرصت ...
... خرف ... زانی رفت
... سخن رانی رفت
که نه با داغ ... سنائی رفت

که فلان میر و فلان شاه بُد — ملک و میراث به بدخواه بُد
به که داری چو نهایت نگران — ماتم خویشی به برگ دگران
بین که چون سهم اجل را گوی — گرد گردون زنی فرد وی
با دل شق شده چون نامهٔ خویش — ... سر زیر ز شه نامهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج — عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت — گنجها داد ز کف مفلس رفت
گر چه رفت بحر افشانی — بر فلک دید به ... باقی
گشت پامال حوادث دهنش — بی صدا شد چو دهن ...
انوری کو و دل انور او — حکمت و شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات — کلک او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که سنائی داشت — که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر ... — آخر الامر همه نقش پذیر
گر دو حرفی که رقم زد سعدی — برخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای — آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه — گر آیین سخن را تازه
لیک روز شبش از بیم کمند — زان بلندی سوی پستی افکند
به بخت از دو رهم و کردنی سال — میوهٔ باغ خجندی بکمال
لیک با داس اجل آن میوه پاک — ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی به شکر خیز نشاط — بود در هند شکر ریز نشاط

حکایت حکیم سنائی که در وقت وفات این بیت میخواند
بازگشتم از سخن زیرا که نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنائی که شه اقلیم سخن
راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست کز دور نگون شود بلند
رقم حسن از تختهٔ خاک

بر سر کین افکندش — همچو سایه بزمین افکندش
لب بخون گوش ز سخن ناسفته — داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد — بجذبش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقینی داشت — بیتکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم — لیک خالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی — بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن — سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که کشد دامن ناز — کعبت و کور از سر دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال — مرغ معنی بگشاید پر و بال
معنی آنجا که [illegible] نهد پای بلند — از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون اینست — وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به — دل تهی کن که فراموشی به

بال پروازش از این تنگی ده
نکهتش از گل یکرنگی ده
دور از نار زنار دلق او را
برهان از خود و از خلق او را
عیبش از نیک بهر ان ساز زمان
و ز کمان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد
رسد اندر کنف فضل تو شاد

در تعلیم و التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت بنگرند و از طریقهٔ نیکو گوئی و بدگوئی درگذرند بدخوئی و بدگوئی

مناجات در انتقال از نصیحت خود بمطالعه کنندگان

ای زبان داده بهر بیهوشی — مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن گوشی ما — بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شکرف — لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حلهٔ بیم — قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعد تست اصل همه تنگیها — قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو — عندلیبی است غم آهنگ از تو

ای که در گلزار سخن یافته بوی
و ز تماشای چمن یافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن
نکته خوان گشته ز اوراق سخن

گاه بهر قافیه کان معلولست
نقطه کرده که نامعلولست
گاه بی بهره ز معنی بی
گاه نابرده سوی معنی پی
خورده وه کبر ز تعصب بر وی
چون توان نظم معانی دوری
زین قبیل هر چه بینی معذوری
هر که از دل بنگاه نه خوانی
بحر موزونی و ناموزونی

بحر اوراق سخن طی کرده / رود را اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن انجاست رقم / نسخهٔ صحت رنج است والم
دیده هر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده
باشی با دفتر اشعار حبیبی / انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح / فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که زدی گردانی / گل دیگر شکفد گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تامل بگشای
مگذر قطره زنان همچو قلم / همچو پرکار بجا دار قدم
زن بگرد آوری معنی ای / گرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی بطلب از هر حرف / نبک در رو بتک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهر است / صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنی است منه نادانی / در عبارت چو فتد نقصانی
بسته هر چند که سر بسته نکوست / به که از مغز در دبر وی پوست
عیب اگر هست کرم ور بپوشی / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشست ز احباب نعم / حبک الشیء یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی

مرغ تو قافیه آهنگ زنند
خاطرت قافیه سان تنگ زنند
بس که نازند ز تو بخشی بکر
دیده از خواب بنه نشی بکر
تا کرده گوهری از مخزن غیب
سر فکرت بکشیدی ز جیب
تا بدید معنی باریکت روی
نشدی تا نفس دل حلقه چو موی

بیخودی‌ها که بخود دهقان میدید
برخود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت زمین این که دیوی
کرد بر وفق مرادت نکوی
گفت من با تو چه گویم آخر
و ز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بحل کاشته
نه نهالی ز گل افراشته

رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن نتوانی هرگز
به که از هیچ رویت خم نزنیم / در تو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با بوستانی که ویرا باغ خود بوده بود

شهری شد ز ره دشت بلاد / تا گشاید ز دل خسته گره
دید زیبا بنای دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغ آراسته چون باغ بهشت / گل گلزار استکی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم پشت زده / فندق از طرفی انگشت زده
نارپستان صنمی شاخ انار / سرکش از بوسه و آبی ز کنار
تاکها کرده درو بر پایه / همچو عالی گهران پرمایه
نخلها بهر وی از گوهر بار / کرده یاقوت تر آویزهٔ تاک
هر که از طرفی وی گفته صفات / دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / کاو نعیمش بجه آگاه رسید
می‌نکرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید تخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آن سان ز درختی سیبی / که رساندی بدرخت آسیبی
در بران سیب دستش بودی / کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی / حقهٔ لعل شکست آوردی
در یکی خوشه ز تاک افکندی / تاکرانجاکش با پایه افکندی

نه زمینی ز تو آراسته گشت
نه درختی ز تو پیراسته گشت
نه دراز بیل کفت آبله دار
نشدی غرقه بخون آبله وار
آب دار بدبختی خواب نبرد
راحت خواب تر از آب نبرد
دولت نیست جز این اندیشه
سینه بخود و سینه چو کوه و تیشه

کی ز رنجم شود آگه دل تو / بست جز بی‌خبری حاصل تو
رنج همدرد که داند همه درد / شرح آن هست بی دردان

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای / تیغ مهرت چمن جان پیرای
دست جود تو ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان
کرم از خار ستم بینا نیم / زیر نخل تو رطب چینا نیم
در رطب ریزیت از نخل کرم / گرگ بد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامیست ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
نشود زین رطب شهد آمیز / کام محرور حسد جز پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست / یابد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت بلبش
آن نفس کش ببرد عرق حیات / تیغ انّ اجل الله لآت
کنی از رحمت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب عملش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت آثار که ای طرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری / تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمر است نثار قدمت / نور چشم است سواد رقمت
مرغ جان است صریر تو صفیر / وز صریر تو در آفاق نفیر
از کجا بر سمت ای قاصد دل / که عجب مسرعی و مستعجل

مرکب گرم عنان میرانی
خوی چکان قطره زنان میرانی
نامهٔ نامی فزا می آری
خبر مقدم یاری می آری
این چه نقش است که ناگاه زدی
پنجه بر شب برخ ماه زدی
یافتی بر قد این حور بهشت
حله از طرهٔ حوران بهشت

این چه صورت در این حلقه نماز
کرده از دولت جاوید طراز
روی او قبله‌نمای اوج شرف
زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه‌اش فاتحهٔ مصحف نور
بر میانش کمر خیر امور
برده مصراع ز روی ابرو
قبلهٔ حاجت حاجت جوی

چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره‌اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده با دم مسیح / در فسون خوانی هر مرد فصیح
راستی شکل قد رعناییش / صدق عکس رخ صبح آراییش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق بر ویش نگران
خرد کام زن از دنبالش / بنجر از زمزمهٔ خلخالش
جامی آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن
یا رب این غیرت حور العین را / شاهد روضهٔ علیین را
از دل و دیدهٔ هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر / زان دلیریش شده نام دد شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای / وان دگر پنجه بهر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده
نیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست بدی پاک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس / بر دوکی قلم بیهده ریس
بر خط شعر و توقف از دور / چشم داران حروف از دو کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای / فصل بیش نظرش وصل فزای
که دو یکجا نه بهم پیوسته / که دو یکجا نه زهم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب / خارج از دایرهٔ صدق و صواب

فال رف ره زده برگونه‌ای
شده از زیور رخ پای نمای
در باعراب شده راه سپر
رسم خط گشته از و زیر و زبر
گه نوشته کم و گاه فزون
گشته موزون ز غلط ناموزون

یا بریده یکی از پنج انگشت
یا فزوده ششم انگشت بپشت
از قلم با و جدا انگشتش
بلکه انگشت قلم در مشتش
دو هم انگشتی که گشت کش تیغ
بهر اصلاح نیاز ...

بتراشیده زورق چو موج آب — زند از کلک خطا نقش بر آب

گل کند خاری بجانب ننشاند — خار را خوبتر از گل داند

بادش از گزلک خنجر کردار — قاطع دست تصرف زین کار

حسن مقطع چو بود رسم کهن — قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی

وهو مولای نعم المولی

حامدًا لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله
ولسان کل واصف مطلع انوار جماله **رباعیه**
گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم ۞ آیینهٔ انوار جمالش مائیم
دور از فلک است اجلالش مائیم ۞ دستان زن اوتار نوالش مائیم
ومصلیا علی من نظم جواهر بره ونواله ونشر صحائف
منه وافضاله محمد وعترته وآله **رباعیه**
عالی قدران عالم عشق و وفا ۞ صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هر کس بکف دعا دریابی ۞ ونشان زده کف کف جستنا الله وکفی
اما بعد این صدف پارهٔ چند از حسب دعوی کار
گاه بی سرانجامی گرد کرده شده و خزف ریزهٔ چند از
رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده ۱
چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن
الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در
جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی
امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن جودت الفاظ
وسلاست عبارات بمنزلهٔ ایست که فصیح زبانان عجم
در بیان او اعجمی اند و این در وقت معانی و لطافت
اشارت بمثابه که نادره گویان عالم در معرض جواب آن

مغرف تا تیمی اما امید [illegible] جام نیم از رخار [illegible] غنچه تا نامش من نو واضع وبسیده [illegible] العنفا افتد کرمی از خوان الوفا نیستم خلان الوفا بر بن خنگ [illegible] زدی جامی [illegible] بی نوایی نوای زمقال

وادی جنت که چون این بنسخی و لیکی در [illegible] فروتنی و نیز [illegible] لله رفعه الله فزای [illegible] وناوک کشتی جلول **مثنوی** بجز آنها تا [illegible] بلند آوازه در چنگ [illegible]

درین و قیم [illegible] علایق خوانی کس [illegible] نواین بیع مکرمت [illegible] ومن الله یکون الکون **در فتح باب سخن بسمله در فتح خانه جلیست**
بسم الله الرحمن الرحیم
فیض کرم خوان نحیی ساز کرد

چیام آنیعوارات لا یفی [illegible] کند [illegible] نفعت بجست والعو العصمه **که دندان یا نیش بمید چیدای او ستینش وصدای** [illegible]
هست صلای سر خوان کریم
بر ده روستان [illegible] باز کرد

بانگ صریر از قلم سحرکار | گفت که بسم الله و دست بیار
مائدهٔ تازه برون آمدست | چاشنی گیر که چون آمدست
ور بحشی نکهت آن بس ترا | بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک بانجا همه جانهای پاک | بو که فتد ریزهٔ این خوانچه
هر که بود بر سر این خوان خوش | به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این جملت | بسمله از خنجر این شحنت
به که ز تیغش بود ایمن این | چون سر سبعست ز ام الکتاب
تا تو ز بستانش شوی تازه گل | بهر غزال دل و جان شیر گنش
بسم شده هر دو ز ترکیب میم | گفته بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل حجر بین که بر حسن درست | بر حسن خلد نشان اوست
فرده و بدکز خط عنبر سرشت | بسمله باشد حجی از بهشت
باله دو باشد در آمد دو تخت | منزل آن باغ سعادت درخت
سینی و پا از باد پر جبرئیل | سلسله بسته برخ سلسبیل
چشم گشا چشمه هر میم بین | جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
هر الف از وی شجر میوه ناک | میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طره جوا است در و لامها | هر دل دیده در آن دامها
ها چو دو حلقه است صید دل | گشته از آن طره بهم متصل
را که بود غایت سعد و ور | نور بود دست بدامان حور
حا که بخوبیست اشارت بها | هم بخوبیست اشارت بها
نون کالقلم پای بود جیم فر | ماهی کوثر که در آبست غرق
یا که دهد یاد زیائی ندا | میر نوبت بانک که این سو بیا

خوش بگذر [illegible] این کلام [illegible] و در [illegible] از نور ورقش [illegible] بالا نشین مید [illegible] از نور رحمن نشان فهم جوامع رخامیم او واوه نشان از نون والقلم برده کن [illegible] نون والقلم داوات از نور دو خط باد

نه [illegible] فصل [illegible] گاه [illegible] نیان معنی [illegible] نقش [illegible] تعالیم و گروه معلمه و الف لا امر یا قم هر الرابع و الفضل [illegible] زر بع [illegible] سواد خط و [illegible]

فتحهٔ آن فاتح کنج ازل صورتی که [illegible] حلقه شاه [illegible] نقطهٔ [illegible] ز یار از نقطه [illegible] دو [illegible] واو [illegible] نوره [illegible] وصفوه [illegible] فهم آن

[illegible] آن کاسه کاسه ما بعل [illegible] ز و حلقه وار گوش خرد و ایمی [illegible] تاج [illegible] نجات [illegible] نیار [illegible] زیاده [illegible] ملک وملک نور و وبیده [illegible] فیض [illegible] عده و عباده صورت [illegible]

این دو دلیل است که از کردگار ... فیض حقیقت بود و ختم کار

در ارداف تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فواتح ابواب فرید است

آنچه نگارد زپی این رقم ... بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدا است که این کلک کن ... بر ورق آباد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف ... جز به ثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برتر است ... هر چه زبان گوید از آن برتر است
نطق و ثنایش چه تمنا است این ... عقل و تماشای چه سودا است این
نیست سخن جز گره‌ای چند سست ... طبع سخن‌ور زده بر باد جست
هیچ گشایش نبود در گره ... گر نشود کار زبان بند به
صد گره از رشته بر تاب و پیچ ... گر بگشاید نبود رونق هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم ... کرده درین فکر سر رشته گم
رشتهٔ فکرش که سزد بر گهر ... بر بود اینجا ز گره سر بسر
میدهد این رشته ز تسبیح شاه ... صد گره افتاده درو بلکه بر
عقل گرفته بکفش سبحه وار ... عاجزی خویش کند آشکار
انکه نه دم میزند از عجز کیست ... غایت این کار بجز عجز نیست
عجز نه هر دل دانا که هست ... بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود ... سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان ... مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آینده‌گان ... گنج سلامت ده پاینده‌گان
چشمه کن قلهٔ قاف قدم ... نایره پرداز شکاف قلم

روز و شب آرنده شب تار تار
کار گذارنده هر دوان کار
واهب سرمایه که بود و هست
قبله [illegible] که بجود و بهست

دایره ساز سپهر آفتاب
[illegible] باد و وزنده باد و آب
[illegible] داده بهر دوران
عذر پذیرنده عذر آوران

آینه [illegible] سودای عقل
تاب ده رشتهٔ [illegible] عقل
[illegible] صاف [illegible]
[illegible] پیدا ز [illegible]

گر نکنی خامه مدبیر ما
خام کنی نامه تقصیر ما
ابنی و اقسم [illegible] کان
روشنی دیده بینندگان

تازه کن جان به نسیم حیات ... کارگر کارگه کاینات
ساخته صنعش قلم از کاف و نون ... شد به هزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد ... قدسی نژادان تجرد نهاد
حامیهٔ ایشان ز هیولی بری ... پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب لقاشان ز فنا سوده نی ... دامنشان از لوث آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان بهر اثر خاص ... از کشش جنگ طبیعت خلاص
تا شده اقلیم دوام و ثبات ... تنگ بر ایشان ز حدود و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد ... گرد یکی نقطه همی تیز گرد
کوشش ایشان بسر عقل و هوش ... گردش ایشان به پیام و سروش
برده بچوگان ارادت همه ... گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وش اند ... دایم ازین رقص چو صوفی خوش اند
داده بحد دور زاو دار شان ... نور دگر واهب انوار شان
سطر سیوم نیست بجز چار حرف ... درج به هر چار رموز شگرف
هر چه بود در رحم طاق پیچ ... جمله ازین چار نمود است جفت
قدرتش اجزا بهم آمیخته است ... زادهم از آن نقش بر انگیخته است
نقش نخستین چه بود زان جماد ... کز حرکت بهره او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار ... یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه‌اش ... ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش
هر گهری دیده رواج دگر ... گشته فروزنده تاج دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده ... جانب و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنهٔ خاک سر ... برده بنیک چند بر افلاک سر

جز بر افراخته از برگ و شاخ
ساخته [illegible]
گاه [illegible]
گاه کشیده شده [illegible]

[illegible] شده بعد [illegible]
[illegible]
گشته [illegible] بمقصود و بو
از [illegible] بمقصود و رو
بوی [illegible] بمقصود و رو

بادل [illegible]
رفته [illegible]
خاتم این [illegible]
یافته از و کار جهان خاتمی

[illegible] آمده
[illegible] آمده
[illegible] چراغ
[illegible]
داده [illegible]

کارکنان داده بعقل انهوی / گشته بجز مقصد از او روشنای
باصره را داده به بینش نوید / راه نموده بسیاه و سفید
ذایقه را داده بروی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت / کنج شناسای نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تن ازین پنج حس ظاهرند / پنج دگر کارکه اندر سرند
کارکنان خردند این همه / بهر خرد نامزدند این همه
تا بعدد کاری ایشان خرد / پی بشناسایی مبدع برد
جسته به بند دگر بندگی / بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال / در کنف علطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش / بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام / زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد و دلایل وجود حق سبحانه و تعالی

ای صفت پاک تو واجب بذات / بسته بتو سلسلهٔ ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله / فیض تو در هم رود این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند / حجت اثبات وجود تو اند
دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت / مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل ز کان که بست / قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گره کرده / در صدف سینه تو پرورده
عرصهٔ گیتی که بود باغشان / تربیت لطف تواش باغبان

این همه آثار که نادر بجاست / بر صفت هستی قادر گواست
باغ نشان گر نبود زیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ
ورد بدینش جلوه بهر نوی / هر ورقی باشد ازو دفتری
ثبت درو قاعدهٔ مستیش / در هنر خویش سبک دستیش
رنگرز باغ توئی باغ ما / کارگر صنعت تست باغها
بحر کلیم از تو شده سرخ رو / رنگرزیهای ترا شرح گو
تیغ زبان آخته چون سوسنیم / تیغ شناسایی تو میزنیم
بودی و این باغ دلفروز نه / باشی و میدان شب و روز نه
بحر بقای تو و باقی سراب / منک المبداء و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بانکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق جل ذکره و عم بره

ای علم هستی ما با تو پست / نیست بجز ذات تو هرچه هست
ذات تو قائم به تو هستی کن / هست کن عالم نوی و کهن
است توئی هستی مطلق تو را / هست که هستی بود الحق توئی
هرچه ز هستی برد از مجاز / باشد از آنه بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بتو هستی است / بر همه کس زانش زبردستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان / میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزناک / پاک ز آلایش ناپاک پاک
چشم شبه ز جمال تو دور / عقل منزه ز کمال تو دور
ناقهٔ شیر به چو تنها فتاد / پای ز مجموعه بصحرا نهاد

[illegible]

با توجود آدم که و عالم کدام / نیست غیر تو نشانی ز نام
گرچه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان / مانده ز پیدایی خویش نهان
تو همه جا حاضر و من جابجا / مینگرم اندر ظلمت دست و پا
چون نفتم از پای مراد دستگیر / انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از شهود دما و دوام فیض و استمرار وجود او است و اگر فرضا یکلحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بآن مطلع گشتی

ای ز وجود تو وجود همه / جود تو سرمایه بود همه
مبدع نو و کهن ما تویی / هست کن و نیست کن ما تویی
کارگرانند درین کارگاه / ز آتش لا سوخته در لا اله
بسته لا مخلص الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسید / کس بشناسایی او کی رسید
در خم این دایره نزل و جلو / ضد مبین نشود جز بضد
از علم انوار قدم باز گیر / وز رقم لوح قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را / خوان فی کرسی حمیش فرش را
پایه کرسی بزمین بر فرو / کو دم منزلت بنشین کو برو
زلزله در گنبد خضرا فکن / یکره و سه کار و دوام در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بیفکن ز کمان فلک
باز کش نقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم

در سعت دایره دل که راست / ان همه چون قطره و دل قلزم است
انکه خدا هم نگنجد درو / این همه پیدا است چه سنجد درو
انکه بس پرده تن برده کیست / دست خوش زندگی مرده کیست
مظهر اسرار دل آمد نه دل / مطرح انوار کل آمد نه کل
دل گر ازین مهره بود گسسته / فرق بدین مهره ز هر مشکل است
لقمه خود مینکنی زین مهره چند / خرم ازین مهره بود پهلوی منشد
هر که بسی مهره جو خر دل نهاد / در کرانمایه بجز مهره داد
تا نکنی رو بدریای دلی / نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه بپهلوی پیر / هیچ دل از دل نشوی بهره گیر
بسته الف خیمه کوچ شکو / نی از جنبش و برشد در او
تا که بجنبش رسد انکه برش / زیر پر برد بفشی پرورش
هر که با شد شه کون و مکان / خواجه داد و شه کن فکان
تخت نشانی ز سر افکند کی / خاک در شه بکلاه سر بند کی
تن شده چون موی ز بیم و امید / مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان / خلعت او دامن دولت کشان
علم تعین برده بجنبش علم / گشت وی از عین یقینی بدوم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حق بر کو حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود

سر ز گریبان وفا برزدم / دست بدامان دعا در زدم
بود دعا از کرم و منت من / بند گره گشته ز انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم ای قبله آزادگان / راهنمای ره افتادگان
صنع تو اکسیر هر جا به / فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون روی تو دیدم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد
جنبش رسم رهبر دینی گرفت / بهر شبم شمع یقینی گرفت
لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی فزود
بیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضر از گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضر نژاد / بود ز سرچشمه دل جرعه خوار
آب خضر آتش سودا نشاشت / زندگی انفاس مسیحایی داشت
جستم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد
نور نعیم ز درون برفروخت / خار خس وهم و گمانم بسوخت
زود بجستم چو صبا از جاه / بیخ صلابش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز بس بوسه بغم سودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز / کار سر تو جست بخاک نیاز
گفت بمن کز که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
رو که بدین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

نفس گفتمش ای خضر مسیحا [illegible] / و مسیحی [illegible] خضر [illegible]
از [illegible] وقت حیاتم [illegible]

عین شفا شد ز تو بیماری / [illegible] اطلاق [illegible]
[illegible] من [illegible] دیدم [illegible] / از [illegible] من لذت [illegible]

[illegible] فتم [illegible] / [illegible]

گفت که [illegible] / چون [illegible]
[illegible] از [illegible] دل [illegible]

روی تو شد [illegible] جان من / [illegible] علم [illegible]
[illegible] / باشد ازان [illegible]

[illegible] / [illegible]

~~۱۲۴~~

اوج سپهر چو شهاب شهی / چرخ فلک همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جست طی مکان
بیشتر از فتنه نظر از کام او / بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه بدین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن تو زمین عرش را
راه رو راست رو ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسرا ببر انداخته / جامه شب رفتن ازو ساخته
پای برآورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق
تاخت ز بیت الحرام او در لیالی / زد بطواف حرم قدس گام
بود ازو کام نهادن عنان / در حرم قدس نهادن عنان
باز از آنجا که عزم جست / روی سفر کرده بتعجیل تخت
شد بدر خانه ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدر رحمت ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و لنعم المجی
آمدی و آمدنت سرخوشی / دیدن روی تو عجب دلکشی
خاک رهت بر سر ما تاج باد / از شب عزت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایه طوبی شدنش آرامگاه
باز برافراخت ازان جا لوا / رو بسراپرده ثم استوی
نغمه سرای دو نفس بود نوبت / زد بشرف نغمه گنبد نوبت
پای ازان پایه فراتر نهاد / عرش برین بر قدمش سر نهاد

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] نور [illegible] / [illegible] پرده ز آن نور [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] پرده [illegible]

[illegible] / [illegible]

بود به یک لحظه در آن نیم شب | آمد و شد رفتن او وای عجب
بود بی تو روی زمین و آسمان | در سپهر نور که بجز زمان
عالم از آن نور بود مستنیر | دست بزن جامی و امانش کبیر
بو که از آنجا بعنایتی رسی | راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز
و نطاق نطق از احاطه بان عاجز صلی الله علیه و سلم

ای ز تو شهباز خرد ها مطیر | بر تن تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت ز تو چون شد بلند | کنگر معموره کسری فکند
چتر فرازنده فوق سحاب | سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدست زمین هیچکس | نور بود سایه خورشید و بس
جان تو ز آلایش تن پاک بود | سایه نیفتاد ترا بر این خاک
دیده تو ام ز پس و ام ز پیش | دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روح و غایب ز تو صبح سو | در نظرت هست یکی پشت و رو
شمع و نور از تو رسد جمع را | پشت و روی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه گوی | دل سیه از شد ها سبحه جوی
بحر کرم موج زن از مشت تو | منقسم آن قرص ز انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران نفر | گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
خاک بود کش زمینی تخت پای | جنت فردوس در آن جای
کرد بهر سو که تو خواندی خرام | ساخت شجر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذاری تو بود | در طلب خصم حصاری تو بود
پرده چرا بافت یکی عنکبوت | بیضه برای چه نهاد آن دگر

نعت چهارم در اوقات معراج و اراستی ... صلی الله علیه و سلم

ای ز بر پرده یثرب بخواب | خیز که شد مشرق و مغرب خراب
زنده دستم برو کن زبر و | دستی و بنمای یکی دست برد
توبه ده از سرکشی ایام را | باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور زبر | رایت مهدی بفلک زن دلیر
کاله دجال بنه بر خر سطس | رو به بیابان عدم ده سفر
افسر ملک از سر دونان بکش | دامن دولت ز دونان بکش
بار بنه زالکنی از پس کلاه | داد ستمکش ز ستم کیش خواه
خامه منعم که چو انگشت از | شد ز پی لقمه ربائی دراز
دست بپاست بکن بشکن آن | بچو انی اندرین ناخن زشت
واعظ ترکو که به پستی ازت نشیند | پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه ز بر ز گشت شرعی سخن | منبر او بر سر او خورد کن
صومعه را قاعده تازه نه | دختر خرابات بدروازه نه
بد عتیانرا ره سنت نمای | غولتیانرا در دولت کشای
خرقه تصویر بصد پاره کن | جان مزور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را | مهره شکن سبحه تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند | نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که است آفتاب | بود از آن کشور دین نور یاب
برق فراق تو جهان سوز شد | مشعل یارانت شب افروز شد
مشعله سان چرخ جوی نور کرد | صبح بدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت | بلکه جهان جامه ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت بحیح | باز کند نور جلالت طلوع

نعت ... در ادب مهر آنکه امیدواران و طلب شفاعت گنهکاران

چون رقم خواند و نویسندگیم　　گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو نبشته است سفید و سیاه　　بد که سیاهی نهی بر سفید

خواندنش این بس که نخوانی اللّٰه　　دور روا گر نه خدا خوانده

گوش جهان گاه خدا خوانیت　　هیچ که نه غنچه ز سخن رانیت

گرسنه ماند از این هیچ دو　　باش که بوید بهار این هیچ نو

زانکه شد آرایش این هیچ را　　زینت سر شد ظلمت این هیچ را

لعل لبت چون که ز افشا کند　　طوطی خاطر شکرستان کند

طوطی طبعم که ثناخوان تست　　در هوس یک شکرستان تست

بو که کنم تازه ثناخوانیی　　ای شکرستان شکرافشانیی

خار جفا ریخت براهم گناه　　لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا　　بوی رهایی رسد از من مرا

رسته ز خود بوسه به خاک کفم　　روی بدر روضهٔ پاکت نهم

خاطر گویا و زبان خموش　　از دل پر جوش برآرم خروش

گوییت ای خواجه فقیرم ببین　　عجز و نگونساری و پیریم بین

شد الفم لام ز غمهای ژرف　　گوش کن از حال من این یک دو حرف

آمده‌ام با همه آلایشی　　منتظر بخشش بخشایشی

دایره کش کردم از انگشت دست　　تا بزنم دور فلک شست دست

گرد دم آن دایره حصن امان　　از خطر چرخ و خطای زمان

از همه آفات شوم سلیم　　بر در بار تو چو جای مقیم

در منقبت نقیب الطریق غوث الحقایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس سره

اول او آخر هر منتهی　　آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرق سای　　پایهٔ او را سر عرش پای

صورت او راست نبیر از فراغ　　جان وی و بندگی از جان فراغ

خط طلب را ز نظرهای خاص　　داده ز انوشته باطل خلاص

هر که بدان کنج عنایت رسید　　رخت به عالی نهایت کشید

راه به جای سفر اندر وطن　　خلوتی دایرهٔ انجمن

کم زده بی همدمی هوش دم　　در نگذشته نظرش از قدم

همه گه ز خود کرده به سرعت سفر　　باز نهاده قدم از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان　　از همه خلوتیان بر کران

بین که چه سان کرده دو صد قافله　　صید کمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها به عیان آمده　　محو نشانهای نشانی آمده

یافته در طی مقامات خویش　　بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او　　عروهٔ وثقی اسیران او

افکند آوازهٔ آن سلسله　　در صف شیران جهان زلزله

سفله که نامش بتجارت برند　　نام خود از لوح بعارت برند

دیدهٔ خفاش بود روز کور　　ورنه ز خورشید بجویی نور

طایر روحش که از این کهنه دام　　سدره نشیمن شد و طوبی مقام

باد بخلدش مقر مستقر　　عند ملیک صمد مقتدر

در مدح و ثناخوانی حضرت ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد به جهان نوبت شاهنشهی　　کوکبهٔ فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است
خواجهٔ احرار عبید الله است
روی زمین گشته ز روی [illegible]
در نظر [illegible] روی [illegible] ناخن

تا چه دران خطه نکونی درخشی
یافته زور از رخ فتح فرخشی
از [illegible] شکر [illegible]
[illegible] روان با شکر آمیخته

یک روی [illegible] آرایش
[illegible]
کی [illegible]
[illegible] صدق

داده چو [illegible] کهربا
[illegible] نافهٔ چنگیز را
با غم [illegible] تا قوه [illegible]
[illegible] فلک [illegible] حباب

[illegible] خوانا و
[illegible] شکرستان او
[illegible] دو [illegible]
حلقه [illegible]
بهره ور از [illegible]

خانقه او کرده [illegible] بقاع
[illegible] بقاع
محفظ [illegible] سواد
رقعهٔ او [illegible]
بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

نقش [illegible] نقشبند
ورنه چرا [illegible] نقشبند
جمله [illegible] نقش
نقش [illegible]
وبده [illegible]

[illegible] دولت نو [illegible]
[illegible]
[illegible] کرم [illegible]

[illegible] صفوت [illegible]
[illegible]
تاج [illegible] از [illegible]

قطره [illegible] توحید او
خلعت [illegible]
افتاد [illegible]
وز [illegible]

[illegible]
[illegible] معدن [illegible] بخارا

سکه که در یثرب و بطحا زدند
نوبت آخر به بخارا زدند
از [illegible]
[illegible] نقش [illegible]

وین جمع پراکنیت است | مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بآن کعبهٔ صدق و صفا | نسبتشان سلسله از زر نما
تا بدان سلسله نگسسته باد | گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

بیشترین نغمهٔ باغ سخن | هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نغمه چو برخاسته | خشک و تر این چمن آراسته
زان نفس اول قلم سر زده | سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است | جنبش او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن در گرفت | پرده از این راز سخن بر گرفت
هست سخن پرده‌کش رازها | زنده‌کن مردهٔ آوازها
نغمه چنین کرد دستان سرای | مرده بود بی سخن جانفزای
چون بسخن باز شود ساز او | جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان | جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب جان سخن | این نفس از زنده‌دلان کو بکن
گرچه سخن سست گرهها بباد | در گرهش بین گهر صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه به | بسته در آن گوهر دیگر گره
حرف از آن زیر شود یا زبر | نیست گره بیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف | مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فنند سر ازان در دلست | معنی نو کرد از آن حاصلست
هست سخن وان سخن است آنکه هم | جان سخن را چو تن است آنکه هم
لاجرم آنان که ز کار آگهند | گفته جهان را الکلمات اللهند

زن که بیابان شود چرخ و ساع | در کز اغانه بجنبد ز جای
جای اگر نیست ترا گوهری | پای شد آمد کنش از هر دری
بر زره شعله منه چشم آز | همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای بر از آوازهٔ کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید از او دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته | طعنه زند بر همه ناکاسته
چون گهر نظم حمائل کند | غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای | پای خرد گشته بلغزد ز جای
چون زد و مصراع کند ابروان | رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کشد غازه‌گون | باغ شود دل ز گل تازه‌ای
من که زهر شاهد و می زاهدم | عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که بر جلوه داد | عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرا غالیه ز اقبال اوست | طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است | راه طلاحی بر خم بسته است
مشاطگی ز آتش آغاز کرد | غازهٔ او چون جگرم ساز کرد
روز و شب آوازهٔ کوی و تم | شام و سحر در تک و پوی و دم
شب که مرا دل سوی او رهبر است | گر سیم از زانو و پای از سر است
از مدد همت والای خویش | بر سر کرسی چو نهم پای خویش
بار کشم پای ز دامان فرش | سر بر آرم ز گریبان عرش

شرف سخن تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه‌سنجان چو در دل زنند / در برج تیره‌دلان گل زنند
روی چو در قافیه‌سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند همه جان شوند / کوه برند سوی کان شوند
جان بکنی و کان بکنی آنستان / صیقلی چرخ گهر چینستان
ای که درین کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کار همه یک رنگ نیست / لولوء عمان همه هم سنگ نیست
گوهر لعل از دل کان مطلب / هرچه بیابی از آن مطلب
هر که بخلق کرد قناعت خسیست / به طلبی کن که به از به بسیست
نافه‌ده از خوی بدست کسی / کی رسد از نظم تو بوی بهی
نظم بدل است زنا کس و ناپلید / در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دو سه جوی تنگ / آب روان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که سست یکی باشد شکی / بیهده باشد اگر باشد شکی
لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک ز بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم پایه و دیباچه چین / وزن یک سنگ ز خطا و ختن
نی رقم کلک تکلف برو / نی ز تکلف داغ تصلف برو
یافته از صنعت وقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد بی‌پرده که چون عز و ناز / بیش ز مشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشکسای / خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده بیرون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد

حال جهان [illegible]
روی سفید [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

در کشف پرده از حقیقت دل در بیان

[illegible]

آنکه دل در پهلوی صاحب دل شو
[illegible]

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق [illegible]

ای ز کرم چاره‌گر کار ما / درد تو مرهم نه آزار ما
روشنی دیده بینندگان / پردگی پرده‌نشینندگان
عقده‌گشاینده هر مشکلی / قبله‌نماینده هر مقبلی
توشه‌ده گوشه‌نشینان خاک / خوشه‌ده دانه‌فشانان تاک
بازوی تایید هنرپیشگان / قبله توحید اندیشگان
شانه‌زن زلف عروس بهار / سلسله‌بند گلوی شاخسار
ابر لطیف که هوا ریخته / عقد در از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جلالت چراغ / سینه محروم ز داغ تو داغ
طاعت تو نغزترین پیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو نستانیم ما
نیست درین کارگه گیرودار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو داریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه / ره به نهانخانه تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده راز از قدح دل دهند
ریختی از آن باده بجامی رسان / رونق نظم نظامی رسان
جست چو خاکستر از آن نوش / جرعه از آن بزمگه خسروشی
قافیه آنجا که نظامی نواست / بر گذر قافیه جامی سراست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نعت اول در تقدم حقیقت او بر همه حقایق امکانی بحسب رتبه وجود [illegible] صلی الله علیه و سلم

نقطهٔ وحدت چو قد افراخته
از پی احمد الفی ساخته

کرده چو قطر از الف مستقیم
دایرهٔ غیب چو نیتی ز نیم

نیم از آن قوس جهان قدم
نیم دگر ممکن و در عدم

بر هدف انداخته از دست پاک
زین دو کمان تیر نبی بست پاک

صدرنشینی وسط زین پیشگاه
کنت نبیا بود او را گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز
آب نزده گل آدم هنوز

رفعت از و سایهٔ افلاک را
رونق از و خطبهٔ لولاک را

جز پی آن ماه رسالت مآب
چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب

جز پی آن شاه رسالت پناه
ماه نشد قبهٔ این بارگاه

تا نه فروغ از رخش افروختند
مشعلهٔ مهر نیفروختند

تا نه نظر بر قدش انداختند
قائمهٔ عرش نیفراختند

خندهٔ او جان بمسیحا دمید
منصب احیا بمسیحا رسید

برق او از وادی موسی بجست
لمعهٔ نور آمد از آتش بدست

قامت طوبی ز قدش سایه یافت
سدره ز خاک قدمش پایه یافت

ریخته جام کرمش سلسبیل
مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیهٔ پاک او
حبل متین حلقهٔ فتراک او

تا زندش دست بفتراک دست
عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح و رسل آفتاب
صبح ز خورشید بود نوریاب

گرنه فروغ از رخش یافتی
صبح وی این نور کجا یافتی

بسته درین دایره زینی درشت
تابش مهر از پی صبح از نخست

نورفشان اوست ز پیش و ز پس
منبع انوار همین اوست بس

جای که آن الاشیخ خود و رب
ز و حقیقت مرغ این نور یافت
نعت دوم در وصف بیعت
که از آن نعمای رسالت او بیابید

ابستی بلند وزان قامت
او بیابد پیت نبی زیغند
بیکی ... لیسح دلفروز
وز ... روز هم فیروزم

... ابتغی از ره ... حواس و
... تیب ...
... امت عبار
... مقصد عبار
... عدار ره ...

فاصلهٔ از کف ... نور ربانان
بالکه ز لالاش نظا ... بنیان
اعتقد و آورده بر ... حرف
بیکار ز نور قدم نابغرف

کلمهٔ او نافهٔ دولت کرف
غرهٔ او نور سعادت فرازی
نافهٔ لطف ... و ...
ابر عنایت ... نار و

خواجه که آمد دولت ... بنوا
کرد معدو دولت با ... نظی
عشق ز کی چون ... نی ... گرفت
ول ... جانش ... بلیسوده گرفت

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت
دانش تو دید شود دیده یافت

یافت ترا از تو رهاند تمام
جمله یکی بانی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن نمودن چشم مرید بنور علم الیقین

صبح کرم بر حاشیهٔ این چمن
زد علم نورفشان بر سمن

ریخت از این گلشن فیروزه فام
شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحرخیز گل افشان رسید
رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته
سو بسوی جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه و بسته صف
اهل صفا کرده دو ... بخف

سبزه مصلا زگیا ساخته
گرد بگرد چمن انداخته

سرو بسان بخشوع تمام
کرده ببالای مصلا قیام

فرخ چمن زمزمه ساز نغم
کرده ادا ورد و دعا زنعم

جبهه حنا راسته فرق او
دسته برآورده حنا جا کرا

او بنما جا چو تلقین شده
برتختی با چمن آمین شده

گل که بتجرید بود رهنمون
نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه بتعلیم طریق ادب
از سخن و خنده فروبسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست
با قد خم کرده سر افکنده پست

نرگس اگر که همه دیده بود
گفت ز دیدش نه پسندیده بود

دیده جهان بین شود از خود برون
کور بود هر که نه بینا باوست

مکحله سرمه بود لاله سای
میل زمرد بکفش داده جای

یا بعیان البقی کرده راه
گشته بنفی سوی لا اله

قمری و بلبل زده راه حجاز
مست نهان کرده بوجد ...

راهی گل با وجه ... حل شد
شاخ ز رفعت ... بال شد
... وقت ... بار
جان و دل ... بار ... دید

در دو علم ... دایم
صیقل ... ز ... نشت
لعل ... که ... رجات
واو ... ز ... نجات

زنشاط ... سید ... شعله
... من ... بی
گرد چمن ... نغمه
جامه وران ... عوز ...

روی بود ادبی با عال
... و ... حال
چشم ... کل ... ساکر ...
وانکس ... بخون ...

از ... نو ... حیاتی
چشم ... نور دل
... نور ... متصل
گشته ... بصر ...

... و دو ... نور
... علیک
...
روح ... و نوا ... ایک

آنچه دلی از پی ندانسته بود | پرتو مهر جلوه هویدا نبود
دید که عالم ز یکی تا همه | نیست بجز واجب ممکن نما
هستی و واجب یکی آمد فنا | هست تعدد ز شیون و صفا
کثرت صورت ز صفاتست و بس | اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار | روی یکی آینها بی شمار
دیده که شد پاره و در اینان | گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده زعین نظرت یافتم | از همه با این ترت یافتم
رانجه مرا از ابر نوالت رسید | سبزه ز باران بهاری دمید
وانچه ز همت بدل و دیده یافت | ذره ز خورشید درافشان یافت
مدح تو نی حوصله چون منست | منقبت جان نه حد هر تن است
گفت که جامی تو کجایی بشو ز | بانگ که تا صبح نوا بد فروز
راه سلوک تو بپایان رسید | دانش تو دید تو بوجدان
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی | هرچه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت شیم با پیر حقیقت و یافتن مرید گوهر حق الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراخت | ظلمت سایه بزمین کم گداخت
هر علم از سایه فرازو بنا | جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه | سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق | زینت گیتی یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد
من چنین روز زاو باز خود | پیر چو سایه پس دیوار خود
طوق کشان تا قیم از شهر رو | تنگ شده بر دل من شهر رو

در چمن آن کام شدم گام زن | تازه در خرمن آرام زن
تا بفلک تنگ یکی سبزه زار | گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن آب وضو کرده پیر | نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام | پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بکلام نهاد | درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار | بند گشاد از دل من غنچه وار
کرد جوان بندگشایی مرا | داد ز هر بند رهایی مرا
رشته من از گره قید رست | بر گره ام گوهر اطلاق بست
قطره ناچیز بدریا رسید | هستی خود را یکی نور دید
در صور بحر چو موج بحار | یافت همه جلوه خویش آشکار
چون نی گوهر سوی دریا شتافت | هیچ گهر چون گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست | هیچ ندانست که جز بحر چیست
جای کن زانکه زدی دست و پا | تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو | طالب در و گهر خاص شو
در دلت از شعله حالیست | لایق آن حسن مقالیست
سوخته شعله حالا باشی | ساخته شرح مقالا باشی

مقالهٔ اول در بیان آفرینش عالم که آیینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتکه غیب از نخست | بود بی جلوه کمر کرده چست
آینه غیب نمایش داشت | جلوه نمایی هم با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس | غیر وی این عرصه نپیمود کس

گرد ز سر شاخ گل و برگ و بار / جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعنائی داد / گل خبر از طلعت زیبائی داد
غنچه سخن از شکری کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیه تر نوشت / پیش گل اوصاف خوشی در نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جادوش بیان چشم مست / زو ره مستان صبوحی ببست
فاخته با طوق غنای سرود / زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل / پرده گشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پای بچهار زده / زو بسر سبزه قدم سر زده
قمری بنهاد بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / در نظر نرگس بیدار خواب
حسن بهر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن بهر چهره که گل بر فروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت / عشق دلی آمده در دام یافت
حسن بهر لب که شکر خنده کرد / عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن جدا از عشق ندارد دمی / عشق از او هم نگریزد همی
قالب جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند / جز که بهم راه نه پیموده‌اند
هستیهات ز پیوندشان / نیست گشادی همه جز بندشان
حسن کس از عشق گرفتار نی / جنس نفیس است خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره

سر منه ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم که آئینه ذات و مظهر جمعیت اسماء صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / رستهٔ گل از چمن آدم نبود
بود جهان یک بیک آئینه‌ها / بلکه سراسر همه گنجینه‌ها
بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد در او گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسما نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست جهان مظهری / چند ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هر چه عیان داشت بر او جمع کرد / هر چه نهان داشت بدو درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش / گوهر طینت صدف گوهرش
دانهٔ گندم بادمش پیش برد / ناشی از آن روی چو آدم برد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که ملک ملک ساختش
جز سر فرقت ز دگران هر چه بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بدان دیده دوخت
چون ز رخش چشم همه تیز دید / نیل عصا آدم در روی کشید
بازیچه‌اش بیع و دغ گرفتند / تابش از تابش علیا فکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نیلش علم نور شد
پیر وجودش بلطافت رسید / دور بکالش بخلافت رسید
کشور اسماء الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت

مقاله ششم در بیان آنکه آدمیت بعبودیت است بلکه ماه وطن است اسلام دین سعادت

آتشی از شوق طلب بر فروز / هر غش و غلی که بیابی بسوز
چهره دل را ز غرض پاک کن / جسم خرد را ز عرض پاک کن
وانچه جان در کشش از آلودگی / نیست درو آلودگی آسودگی
داده مردان ره آزادگیست / شیوه آئینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات / پاک ز رنگ صور کاینات
تا که ازین مرحله بیرون شوی / هم نفس شاهد موزون شوی
نقش نگاری شوی آئینه نه / کش نبود هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنعان که برسم ارمغانی آینه نورانی پیش یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آمدید / صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن میکده یک دوستش / پر شده مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد / آئینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال / کای شده محرم بحریم وصال
وز طلبم رنج سفر برده / زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آئینه بهر تو کردم درست / پاکه ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز جمال تو چیست / کر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس / غافل ازین تیره دلان اند و بس
جامی ازین تیره دلان دور باش / صیقلی آئینه خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جا / یوسف غیبت شود رونما

وان دگرت گنج فتوت نشان / پرده بد اهلی نبوت کشان
ور بنهایت نگری یکدست / عاقبت هر دو ازان الله است
بسته یکی طرف بغایت شگرف / ناطقه ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد شهادت درو / بر الف انگشت سعادت درو
دست ازین شهد زدن عادت مدار / چون الف انگشت شهادت بر آر
بو که بنشو سعادت نویسی / پای ازین شهد یکی انگشت بیش
خام بجز صفحه که بنگار نیش / از مگس نقطه نگه دار نیش
معنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد
لام الف نفیست درین دو ملاغ / گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو پرگار روش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار / تا ببری زانچه نبایدت کار
چون دو انگشت ولی نیز دست / قید تعلق ببر از هر چه هست
جز چو آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه
تا برد از قامت والای تو / خلعت توحید ببالای تو
شاید هر جان که بود دلنواز / یافته زین خلعت زیبا نیاز
بیشه توحید درین بزمگاه / شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی درین بیشه کن / همدمی شیر دلان پیشه کن
روی در آن کن که ترا روی داد / صد در امید برویت گشاد
چشم بر آن نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست
دست در آن زن که ازو شد بپا / قامت قدرت چو خدنگ رسا
صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید

شعله زند در دل مخلص قرین / آتش اسد الله الابدین
حکایت صفی نجیب ...

سالخی عمر بپایان برد | گرچه در رو ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بپایش نهند | مافی بجز وی از آتش دهند
بیش وی آید الم جان گداز | سوز دل از آن حسرت دور و دراز
گوش کس هر که بود هوشمند | گوش کند از لب حجاج پند
حکمت تو یافته هر جا بود | گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیابد بر ش بی طلب | گیر دش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش | در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن | از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن | سامعه را بدرقهٔ هوش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نماز پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان تاب داده او و جبین عزت گردن فرازان بخاک مذلت نهاده اند

ای شده بر رخنهٔ طاعت بخو | مانده تهی سلک جماعت ز تو
بسته بغفلت چو ترا بت گوش | سود نکردت ز مؤذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد | قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود | پشت دوتا کرده به پیری سجود
پشت چو محراب خمیده ترا | روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازست به او پنج گنج | به که بود نفس شوی گنج سنج
پنجهٔ خود ساخته زین پنج سخت | پنجهٔ ابلیس بود لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین پنجه اش | کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه بدین پنج کن | شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

رخنهٔ عمر تو رخ چین فناست | با تو بگویم که این از کجاست
شاهد وقت تو چنین ساختست | خوبتر از زینت او طاعتست
شرم تو بادا که ز بالا و پست | سجدهٔ طاعت بودش هر چه هست
تا نکنی سجدهٔ او سرکشی | به که از این شیوه قدم در کشی
ساق ادب برزده عرش برین | بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر | بسته ز جوزا بخدمت کمر
دوخته شب تا سحر در رکوع | دیدهٔ انجم بزمین خشوع
سبحهٔ پروین ز کف آویخته | اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس عید | مهر بخاک در او سود جبهه
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق | از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جمادست جبین پاک | قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام | بر در قیوم جهان بر دوام
هیأت حیوان بر کوع راست | دائم از آنست که بنشینی و تاست
ور بشود میل بسجودش چرا | سر بزمین می نهد اندر چرا
خیز تو هم بر که بتقلید شان | جمع کن این جمله عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری | راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور | از خود و آرسته ز دیو غرور

حکایت کشیدن پیکان تیر از پای مرتضی علی کرم الله وجهه در وقتی که در کشش نماز بجا بر شانه افتاده بود علیه السلام

شیر خدا شاه ولایت علی | صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف به تنش جا گرفت

الغیضان نعم روح را شمعیست انجمن افروز
وهم نفس را برقیست خرمن سوز

ای زبی طبل شکم بجو نای — جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی — نیست بجز اینکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه باشقاق زد — دایه ترا بهر شکم ناف زد
ساز چو ماه شکم خویش خشک — بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار — به بود از نافه مشک تتار
معده مصر کرده بی نان و آب — کی شود از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی — چون رسد به لذت الصوم لی
هر چه بدان شرح بشارت داده است — از همه حرفی تا اجری به است
شعله روزه چو شود تیغ زن — یا سر کش ناوک خذلان فکن
حرص و شره دو فرع زان آتش است — مهر زدن بر دو فرع خوش است
روزه بود مهر زدن بر دو حس — مهر بزن تا بری از شر کس
چون خر کناس بس تا بو کنی — خوی که رفتی بنجاست کنی
بام ازین نکته چه پانی درشت — تو به شکم میکشی و او به پشت
ماه نو روزه به بینی از افق — کابروی چو رست زنیلی تتق
میکند ایما که لب از خورها — مهر کن ای لاابالیت خطرها
لب چو به بندی ز طعام و شراب — در حرم آمات شود فتح باب
خامه کلیدی که در بی نشکناد — تا در ... آمد و جنت گشای
سبحه وشصت است ترا روز و سال — بیش نه کم خوردن یک بی مثال
گر تو پابند درین ی شکست — حلق ز گفتار نیت افتد بشست

در دل و جان تخم دگر کاشتند — لاجرم از رابتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و حیا
ناسره خود را پیش او می‌ستود

خواست یکی کور زنی زشت رو — کینه وری طعنه زنی زشت خو
از شب اندر جهره سیه رنگ تر — از بر کش جبهه پر آژنگ تر
گوشی کر و بینی کژ و چشم کاز — خانشینی بیهوده گفتار و راز
یکشبی ان زن بزبان کور گفت — حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مهر خراج — حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن — لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی — یافته آوازه سرو سهی
کور جواب از نه او گوش کرد — خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بود دیت — دولت و اقبال قرین بود کیت
دامن تو دیده وری داشتی — تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده ز نزدیک و دور — کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین — تو سر دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم از اوصاف تو — بر تو کشد دست در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست — در جیب غیب جمالیت هست
بر نظر اهل بصر جلوه ده — در نظر بی بصرانش منه
ور نه زنهمت در انعاف زبان — خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بزکوة که
سرمایه آتش مالکش نفس بدسگالی

بشته کنی از سر حاصل شگرف / منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نباید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو
ده بود از سیم دو صد [illegible] / کاو درست عهدهٔ واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست / بخل به یک نیمه دینار چیست
ریخت ز درهم بکنارت دویست / پنج چو خواهد ز کنارت کمیست
زین زر و سیم است بباغ نعیم / تا که بود قصر تو فردا تمام
خشت ز زر پخته و از سیم خام / قصر ترا خشت ور از خشت و سیم
چاره مکن زر که بود مار چار / گردنت از مار شود طوق وار
چون بگلو کس ز آن مار پیچ / نه رهی از آن بین بگلو مار پیچ
بر درم سیم ز حق فقیر / زیر زمینی مکنش جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندت نیار
گاه بروی داغ نهندت که تا / بچه زرد است شتی از وی بها
گاه به پهلو که ز بس پرسی / پهلو از و باز چه کردی تهی
گاه به پشت که ز خول درشت / بهر چه کردی سوی محتاج پشت
داغ در و دیده تن لاله وار / بس که بسوزند شود لاله زار
جای دگر داغ کنند ار درم / هیچ تو ننهند ببالای هم
نقد درم گر بود افزون ز حصر / طول دهندت بجهان قدر و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز املهای خویش
داغ جدا بین که اینجا کنی / بهتر از آن داغ که فردا کنی
حیف بود گر پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق تو شده کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

[illegible]

گفت که دارم سفر دور پیش / آنچه بود سنت کم زاد خویش
چون ببرد طوطی من زین قفس / بهرهٔ فرزند خدا و بس
[illegible] ازین به غم فرزند خور / زنده مکن نوی و دی از بهر زر
واقف این ره ز رهش آگاه کن / قبل انّی الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در زیارت بیت الله که در وادیش در پس هر شتری فرسنگی سر نهاده و در پی هر خاری سرداری از پای افتاده

ای ز کلف تازه سر حب دل / مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده در و پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی کن از خانه بر کن حرام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله با و پای / راحله از پای کن و در ره آی
گر بادیت نبود دست رس / جلد قدم باش قوافل بوس
ته به تماشش بت بگردون نشان / گرده تنش چادر یخ استوار
بالشت از خنده دهان کرده باز / ز آبلها ریخته اشک نیاز
واله و حیران زده بسته ام / خنده زنان گریه کنان بی خرام
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایش از ریگ نرم
سایه تو وقت که مغیلان کند / به که سر از پردهٔ سلطان کند
باد مخالف زده دیده ریگ / پای فرو رفته به تخمیده ریگ
به که نشینی بهیب شمال / پای فرو کرده در آب زلال

[illegible]

تا نشکنی ز شیشهٔ ناموس ننگ | کرده نهان در ته دامان سنگ
با شکن دامن ننگ او | دیده جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن ... | دست تمنای یمین الله است
چون تو از آن سنگ غنی بوده | بوسه زند دست تو در وقت الامی
بر سر کردون زنی از فخر کوس | کر ببینی دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه | کز لب ما تشنه ولند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی | پا چو نهادی بسر شه دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه | چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفات توقف | کی شود از راه نجات توقف
کن ز منی رای منا زیر خون | نفس دنی را بصفاکن زبون
سنگ ببست آر ز رای جهاد | دیو هوا راکن ازان سنگسار
چون دل از این شغلها پرداختی | کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا کوی که توفیق داد | ره بسوی خانه خویشت کشاد
ورنه که یاد آن کو نه بر تو زاد | در رهٔ شو دمرغ بدان زاد

حکایت علی بن موفق قدس سره و مناجات وی با حضرت حق جل ذکره

پور موفق که بتوفیق حق | برد ز اقران همه در هر سبق
بادیهٔ کعبه بسی میبرید | محنت این راه بسی میکشید
روزی از انجا که ولی انگیخت | زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا بسر محنتی | سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام | بهر توفیق بهر کسی رفته ام ..

کم بی عین علمت وبی زای زهد ز قبت ابرت

ای چو کمان جیب بخیابان خسان | دامن صحبت بکش از کسان
کره زآغاز کن دست بند | عاقبت الامر بنا دست بند
غنچه وش از بیم زبان تنبیه | چهره چو گل برخ هر کس مخند
بر کس و ناکس بحرم دخول | قفل کن ابواب خروج و دخول
دیو نشینی بان چو بر در جهان | خانه بپرداز ز نامحرمان
کر بود اندرین خلوت جای | حلقه عاریت شده زنجیر پای
به که بر حلقه نهی پای خویش | مختلف شغله کنی جای خویش
ورشود ت در کمر کوه سنگ | کرزه میان منطقه وهم تنگ
به که دو رنگان منافق سیر | بیش تو بندند بخدمت کمر
کر کنند شیانه بسر پنجه شیر | کشتی کنی او کند از جان سیر
به که جرعان غم راحت نهند | مرهم لطفت بجراحت نهند
کر کند ت بحر پر آشوب غرق | یا لحد موج هلاکت فرق
به که بکشتی رفیقان خاص | رخت خود آری بامید خلاص
در کنف پرتو خود کم نشین | تا نشود سایه ترا هم نشین
داه بکلکلت لب جوی بتاب | تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه | تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که بدید آمدی | از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کزینجا روی | از همه شک نیست که تنها روی
این همه اکنون که ببندد جهت | وین همه آمیزش و پیوند جهت
بگسل از ایشان که زبان انگیز | خصم دل و دشمن جان انگیز

خسته طبعی تو درین کهنه کاخ / حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ
چرخ برین گردش و دارد خروش / چرخ حلاج و هزار خروش
رستهٔ دندانت صفی بسته خویش / پیش صف آمد لب تو پرده کیش
کوه زبان تیغ نجیک سخن / چند شوی پرده در وصف تن
گر چه سخن جای نیست زنو گریست / موجب صد گونه بر افکند کیست
چشم بر آمد شد انفاس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفسی از تو که بولوونی است / قابل هر نفس خوش و ناخوش است
بر ورق نام تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور زسفه داغ فضولیش کنی / در درکات شر و شوریش کنی
خامه زن چشم یقینی کردست / خامه زن صفحهٔ دین کردست
لب چو گشایی بغرور و هوش باش / ور نه زبان در کش و خاموش باش
هوش چو باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی
ال چو شود ترا کیست بهره‌مند / پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهوده کم شو دلیر / تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز کرده بیک سخن نابجا یکباره از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر باطراف شط / عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار / قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک را خوی است / گفت زبی مهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت / تا ی سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان / ور الم و فرقت من بیدلان

[illegible]

غنچه نشانی بن تیرهٔ سنگ تنگ / کوب سر افعی علت سنگ
با نفس تنگ بر از بر برون / زهر مده نخل و بکم لا احقون
رو که دولت باید از آن زندگی / روز حیات تو فزون زندگی

حکایت آن زنده دل که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعبارات کرد / روی ارادت بزیارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک
جستی ازین هم نفسان تیزتگ / همچو تک آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سر راهی سؤال
کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندرند / پاک نهادان نه بخاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند / گرچه تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر / گوش بجود دار و ز جود تو نصیر

مقاله نهم در اشارت بنعیمه که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ درجات

ای بزبان نکته گذار آمده / وی بسخن نادره کار آمده

[illegible]

کلی

[illegible]

زدلب خود بود کنادی نما | زاویح زیر فتادن بعان
زان دم بیهوده که ناگه زد | بر خود و برد ولت خود زاد
جامی ازین گفتن بیهوده چند | زیر کی و تر زد لب خود به بند
تا که درین بادیهٔ هولناک | از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحر که نشان همت بیدار و علامت بخت بیداریست

ای شکر خواب سحر داده هوش | خیز که بر خواست ز مرغان خروش
مرغ سحر مرده و تو زنده | او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گیر و نوایی بزن | چنگ بدامان وفایی بزن
بر شب ازرق پردهٔ زنگار گون | این همه لعبت که سر آرد برون
تا شبی آنکه شود آشکار | بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تهجد اگه کی تا بروز | راه نظر را بغره میخ دوز
ننگری این دیر بقا برده را | وین همه اضداد نو آورده را
سبحهٔ انجم بنظر تا که داد | طارم جادم مسیحا که داد
تار که بر بربط نا هید بست | زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل درین صفحهٔ خضر که بخت | مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد | دامنش آلوده بخوان اندجه
شمع سحر لمعه نور از که یافت | جبههٔ شب داغ قصور از که
بست درین دایرهٔ قال و قیل | این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو | حسن بنا بین و به بنا گرو
بسکه درین قافلهٔ غافل نجفت | بای بر آر از گل و در گل نجفت
خلعت عمر تو که نجت کم نه | خون بدر آر از کو نجش نه

روز که صد گونه گنه کردهٔ | نامهٔ اعمال سیه کردهٔ
شب زغم بهر سفیدی روی | اندرین نامه سیاهی مشوی
چند کنی خواب خود کاهلی | با دل فارغ ز سیه نامگی
کردهٔ تو خواب ز رای حجاب | ناظر حال تو منزه زخواب
شب همگی روز بی حاصلی | او بتو حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار که شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب | دیده فرو بست بکلی ز خواب
شب همه با خورشید نظر دوختی | شمع نظر تا بسحر افروختی
هر مژه از دیده خوناب ده | بود بر ابروی بها ناگره
روزی از و کرد فضولی سوال | کای شده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب جست | دیده چرا بایدت از خواب بست
بیخ تن خفتن نه گرانی دارد | یکدم ارا حت چه زیانی دارد
گفت شاید که خدای جهان | بر سر آید بتجلی آسمان
بانگ زند کو صنم دو اده | کیست که آید بدرم عذر خواه
تا کنم خویش پذیرش کنم | هر چه دعا عذر نیوش کنم
من بخیری حال بهم سر بخواب | گوش بجا نام از این خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز | دیده اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او | خواب کند لذت رسوائی او
وعده اش از صدق بود در تنم | چون نفس صبح نفسینی دروغ
جامی اگر دیده تو روشنی است | درد لت از روضهٔ جان روزنی است
تخت قدم با شی درین ره مخست | چشم تو ز ان رفت که بخش ته به

مقاله یازدهم در [illegible]

[illegible]

قالب تو رومی و دل زنگیست / رو که نه این شیوه یک رنگیست
با تن رومی دل زنگی که چه / زنگ یکی گیر و دو زنگی که چه
به که شفا جو چو مسیحا شوی / به که ازین عیب مبرا شوی
فلکت روزه شکست از زبان / گشته علم بر کتفت طیلسان
سر زده از دامن انصاف فقر / چند ازین طبل و علم لاف فقر
خرقه صد پاره که داری بدوش / بر سر صد عیب و برده بپوش
دلق تو و ریح را جو بود تاست / کی شود از خرقه صد پاره درست
رشته تسبیح تو دام ریاست / مهره آن دانه دام هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غرضی از گرسنه مرغی خوری
بهر چه صوفی کی تو سودا کنی / تیز بخوان همه دندان تو
تیزی دندانت سوی نان صباح / بر سر هر خرده مشغول لقمه خالی
شرح محاسن جو ده شانه است / سر تعالیج بفد افسانه
نیست بروی تو یکی موی سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمانست قدت شرح ده / بهر کمان تو عصا کرده ره
تا بکمانت فلک این حیله بست / تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن / میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا مانده است / تا ز دعوت بزمین پا بدرست
تیغ زمین سای و وقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن / بیجا روی راستی آن پیشه کن
مدعی خرقه تقوی مپوش / متقی جام تمنی منوش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ / خرقه اندوده نیرزد بهیچ

خرقه مجو پیر او جرم او دو گفت / سر خود از خلق ندارم نهفت
در دل من جز جذبه الهی نماند / جنبش من جز بکلاهی نماند
زآتش اغیار در دلم بجوش / خرقه آتش جهد ادم بدوش
خوش نبود بنگر دل زان نگار / خلعت اسلام بسر حلقه وار
تا بحقیقت نکشد آن مجاز / بر سر خرقه نتوان رفت باز
جا کن ازین قاعده دلپذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای اهل دور و سخنهای بی عمل جاهل مغرور

ای علم علم برافراخته / چون عمل آمد علم انداخته
خویشتنی از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی
لاف ز رسمیت علم سازیست / حجت رسمی علم انوازیست
دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت درم / مس شود از جودت صنعت زرم
لیک اگر دست عیبش بهم / جو بکف مفلس بود از ندسیم
کیسه چه خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره / کرده چو خشت است بکردن حجره
آن حجره کن رخنه که از جا جدا / بست میان تو و مقصود سد
هر ورق زان کتب آمد حجاب / زان حجب توی بتوی نیم بتاب
تا نبری از همه فردا سبق / زان کتب امروز بگردان ورق
نور دل از سینه سینا مجوی / روشنی از دیده اعمی مجوی
جانب کفرست اشارات او / باعث خوف است بشارات او

ترک نفاق و کم تلبیس گیر / علم ز سر چشمه تقدیس گیر
هر چه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول
نقل خرابین و فضولی مکن / جاهلی و جور رفت جهولی مکن
علم چو دادت بعمل سر مپیچ / دانش بیکار نیرزد بهیچ
چون بنباط عمل سود پای / بی عمل از بعمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن / پس دگری را ادب آموختن
چون دگری را شوی آموزگار / کم طلب از وی عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال / آن چو غنیمت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه / بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم که در چاه افتاد شاگرد خود ندا د تا جز آن آخرت از دست ندهند دست هم

عالمی از چاه جهالت برون / در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ بد و دست نداد از براه / ماند در آن چاه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه آرمید / سایه شخصی بسر چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مکرد
پای مروت بسر چاه نه / دست بر افتاده این راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت
گفت بخت از کرم عام خویش / گوی خبر از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام / در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه بست / در ز غم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام

تخت ز رت آتش و گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو
شعله بجان در زده آن آتشت / لیک ز بس بیخودی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دو مشاز درد دو صد قطره خون / از بن هر موی ترا در برون
سوی سرایوان ترا ابر سپهار / نمنه آن گشته معارض غبار
قصد تو چون کاخ فلک سر بلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارثه ز ابواب تو بربط سگال / بسته بی خطا تو راه خیال
لیک بیارند بمکر و حیل / رخنه او بست چو آید اجل
زو دبود کامد اجل از کمین / شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کهی سیم و زره عدل و رز
بین که ازین هر دو کدامست به / هر چه نه به بر رخ او دست نه
ظلم نخورد دام سراب غرور / عدل نه بر جام شراب سرور
بانگ که جگر سوخته و دل کباب / باز نمانی بسراب از شراب
شهر و ده آباد بعدلست و بس / طبع جهان شاد بعدلست و بس
چون تو شبانی و رعیت رمه / در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ / بچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان خویش / تا در دوش گرگ بر دندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند / بره ها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدست و درد / شانه زند گردن و پشت بره

این همه از دولت این خسرو است | کز قدمش رسم عدالت نو است
آن ز حساب صفت گرگ داشت | بر سر هر جا گرگ دگری گماشت
وین چو سر منزل شاهی رسید | شیر ز سر کسوت شیری کشید
بست درین مرحله چون بر کمر | با دم یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب و دندان نشان | جامی و صد زخم زد دندان آن

مقاله چهاردهم در اشارت در حال وزیران که رقم عدل بقلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست | میل بهرهای کج از تو خطاست
با قلم آسا بسر خود روی | گر همه راست روی کج روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد | حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بود فرق تو تا صواب | یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بله انگشت شده خامه زن | خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خواهیش سر بر قلم | از ورق بخت تغیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو | خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز نم کاستی | برده ز بالای الف راستی
ور قلمت قاف جهان تا بقاف | بر شکن و تاب شود همچو کاف
نوک قلم از سر کلک مخار | تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز | بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زده زخم و تو از خسرگی | نیستی آگاه ز آزردگی
مو که زند بر سر کلکت گره | از ره جمعیت ترا بند ده
کای گره از رشته شر تا بچند | جهد بکاری که بپیوستگی

کاو کن شیر آور هر پیرزال | صرف شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خون جگر میچرد اکنون بجوی شیر
مال یتیمان برت با جمال | حاصل سایل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم | هست زر سایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن | نو بنوا از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه بیانگ بلند | حال فلان گوید و چون بست و چند
حیله بصد گونه نمودی توان | تا ز کف آن مال ربودی توان
کار تو شد بار دل صد هزار | شیم غمخواری ازین کار بار
پیش مکن دست تطاول برون | گر تو قلم وار چو قلم سرنگون
شهر ز تو بدنام و رعیت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران | تا شنوی تجربه از دیگران
نیک سر تجربه گیر تو نیست | تجربه جز حرص و ز بیست بیست

حکایت از دستی که دست وی ببریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال | عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سایش جدا ساختی | چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ره او دست او | پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی | جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعده ناپسند | کرد جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا بر فکند | تا شی بکمرند جلاد در فکند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر | دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بیخ در خود گرفت | بهر وزارت ره مسند گرفت

خود بدی آنست که کار کسی | در ره مقصود شکاری کی
قد تو لام و الف آمد عصا | بر دو بنی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود | نفی شود صورت بود و نبود
یک نفسی ای زده وقت شکار | تا کند تیشه دو چشم دو چار
پا بدم مار زنا دیده بست | خلق بتو یاد نشینیست
سنگ بدست تو شده لخت لخت | موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
نایدت از پای که خیزی بجای | تا نشود دست مددکار پای
لرزش دست تو بهنگام کار | برده برون از کف تو اختیار
چون گره سیم شده مشت تو | رفته چو سیماب از انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست | گرچه بر امساک ترا دست هست
قاعدهٔ حرص چرا نشکنست | چارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش کسی با خاک روی خاک شو | پیش کسی ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر | شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فرهنگ جوانان بدار | عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خود بی ملول | کی کند طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آتش خورشید
گرم خوی با زلف عنبرینک دم از صبح سفیدی میزد

فصل خزان کرد دم باد وزان | کار که رنگ رزان شد ز آن
باغ جوانی صفت پیری گرفت | سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز رشاخسار | مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بعد خم شد | سینه اش آتش کدهٔ غم شد